

ابراہیم گلستان

شکار سایہ

پیشکش

۱۳۸۵

ابراہیم گلستان

۱۳۸۵

تجارت ساریہ

چند داستان



شرکت چاپ مہمن

چاپ اول	مهرماه ۱۳۳۴
چاپ دوم	آذرماه ۱۳۴۶

مرغ در بالا پیران و سایه‌اش
میرود بر خاک پُزان مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود
میدود چندانکه بیمایه شود
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکش خالی شود بی گفتگو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دودن در شکار سایه نرفت

مولوی

از ابراهیم گلستان

آذر، ماه آخر پائیز
هفت داستان

جوی و دیوار و تشنه
ده داستان

خشت و آئینه
نوشته برای فیلم

زندگی خوش کوتاه فرانسس مکومبر
یک معرفی باترجمه چند داستان از ارنست همینگوی

کشتی شکسته‌ها
ترجمه چند داستان

هکلبerry فین
ترجمه رمان مارک تواتین

داستانها

صفحه ۹	بیگانه‌ای که به تماشا رفته بود
۳۴ ،	ظهر گرم تیر
۴۵ ،	لنگی
۹۹ ،	مردی که افتاد

در « بیگانه‌ای که به تماشا رفته بود » ، اشاره به شکسپیر مربوط به « هاملت » بازی چهارم ، مجلس سوم (۲۰) ، اشاره به ایلویوت مربوط به « زمین هرز » ، قسمت دوم ، « بازی شطرنج » (۱۱۱) است .

نیز جمله « چشمان بی پلک برهم فشاران و به امید دقایق بر دره ، که در آخر این داستان آمده است از همین « زمین هرز » (۱۳۸) نقل شده است .

بیگانه‌ای که به تماشا رفته بود

به جلال آمل احمد

همینکه دختر بهش گفت «هی!» چشم اندازش از کم پیدیدی فراموشی گرفتگی بیرون آمد. از لای ستونهای نالار میدید که پشت نور سبک و دود آلود در باز میشود و زنبا و مردهایی تو میانند، که گردی زرد رنگ روشنی چراغ های ناپیدای زیر سقف کنار دیوار چسبیده اند و انگار به اندازه یک لکد گچ را پرشند کرده اند، که پیشخدمت ها لای میزها با رفت و آمد مطمئن و بی احتیاط خود میچینند، و دید که دختر، ابروان بهم کشیده، در او مینگرده. گفت:

«اگر خودت ندونی یعنی چه و بخواهی نشون بدی

کد یعنی چد، چه جور باید بگی؟»

«ها؟»

«اگر بخوای بگی» مثل سرنوشت کور، مثل اثر قدرت فوق انسانی آسمان اما غیر از آن و با اینهمه بهمان تندی و ناگهانی «و اونوقت بدونی کد اینجور هم نیس و

این داستان ها در سال های ۱۳۲۸ - ۱۳۳۱ نوشته شده بودند.

پات زباد، فشار آورد.

«یا بنشین پهلوی من — نینوچکا.»

دختر پایش را پس کشید و گفت «رسم ایند که

ید در میون بنشینم.»

«رسم ها بهم خورده.»

«هان؟»

«گفتم نسیان.»

«گفتی برای خاطر اونپاس که —»

«اوه، برای خاطر اونپا. دیگه بگذار

فراموششون کنیم — اقلا اونها حالا گرفتاریشون بیشتر از

اوند که مهبونی ما را فراموش نکرده باشن. و دیگه هم

حرفشون را تزن.»

«بد! اصلا تو امشب ید جوری حرف میزنی.»

کمی خاموش ماندند. پات بد پیشخدمت اشاره کرد

و بدوی هنگامی که رسید گفت، «شام را بیار.» دختر

گفت «عجله نکن. هنوز دیر نشده.»

«شده.»

«انگار خیلی گرسندای؟»

«برای گرسنگی نیس. برای رفع بیکارید. اونپا

هم نسیان.» و با صدائی گره دار گفت، «گفتم که دیگه

نخواهی هم بگی و بخوای جوری بگی که —»

دختر بد شکستگی و گیج شدگی گفت «باه!»

«آره خیلی قلنداس. چطوره ساداش بکنیم بگیم

مسخره بود؟»

دختر پشت بدصندلی زد و گفت «مگه چن گیامس

زدهای؟»

«میدونی نینوچکا؟ پاتریک نوازگیر کرده. براش

مسئله کوچک شده بد این صورت در اومده که مثاله خودش

را چه جور بنویسد. تکلیفش را نمیدوند. اصلا سر در

نمیاره.» و آنگاه وارفتد گفت «شاید هم بهتره نخواه از

اصل سر در بیاره.»

و مرد، پات، پتريک نواز، نگاهش را از دختر

برگرفت و جایگاه ارکستر را که همچنان خالی دید بی تاب

شد گفت «چرا نسیان؟» و همچنان خاموش بود.

آنگاه بلند گفت «نینوچکا.»

«چید؟»

«اسم قشنگی داری.»

«اوه.»

«مثل لیبات.»

دختر پایش را از زیر میز پیش برد و روی کفشهای

نمیان .

دختر کیش را باز کرد و در آینه میان آن
نگریست . پات میان بشقاب پاک و خالی خود خیره شده
بود . آنسوی تر ، اکنون نوازندگان سازهای خود را کواک
میکردند .

« نینوچکا . »

« هون ؟ »

« هیچ . نینوچکا . نینوچکا اسم قندشکیده . »

« اوه ، ول کن . »

« ند اسم قشنگید . مخصوصاً وقتی قیافه شرقی باشد .

چرا به تو نینوچکا میگن ؟ »

« اسممه دیگه . »

« نه . نینوچکا . میدونی ؟ من ترا میخوام ،

نینوچکا . »

« آنقدر نگو نینوچکا . »

« وقتی قیافهات شرقیه اما است نینوچکا نمیتونم
زیاد نکم نینوچکا . » خوشش آمد که چنین گفته است . آنگاه
به دختر که در بشقاب سوپ خوری خالی خیره شده بود ،
نگاه کرد و اندیشید که دختر چه زندگی عاطل و بی امیدی
دارد — یا شاید هم با امیدی ، اما گیج ؟ و بعد کوشید

نداند که چرا چنین اندیشیده است . اما دیگر دانسته
بود ، وجود خود را در این اندیشه دیده بود . در خود
نا آرام شد . به پیشخدمت که سوپ را در بشقابش میریخت
گفت ، « زود باش . » و دریافت که خشن گفته است .

سوپ بوی داغی میداد . جوهای ترکیبده آن زیر
بخارها شنا میکردند . دختر گفت « اما خوب نکردی صبر
نکردی . شاید بیان . »

« گفتم جای دیگه مهبون . » و در دلش زهر خندی
زد و گفت ، « ند جائی که میخورن بلکه جائی که خورده
میشن . مثل اون بارو که عاشق دخترش کشته بودش .
پولونیوس . »

دختر به پرسش خیره در او نگریست . . .
گفت ، « برایم حرف بزن . چرا هیچ حرفی نمیزنی .
به چه فکر میکنی ؟ فکر چه ؟ چه ؟ » و آنگاه شعر را
از آغاز پیاد آورد و ، ند بلنسد ، در ذهن خود همه
را خواند : « اعصاب من امشب خراب است . آری
خراب . . . »

دختر گفت « داری چی میگگی ؟ »

« باطایل روشنفکرا ند . »

« تو امشب به جوری فکر میکنی . »

« من امشب فکر نمیکتم . این مال ایلوت بود . »

« کی ؟ »

« تو شکسیر را هم نشناختی ؟ »

« کی ؟ »

« اوه هیچ . همد شون بجهنم ! من ترا میخوام — »

« نینوچکا ، لابد . » و خندید و پات نیز خندید و

بدور بلند تر خندید .

چند روز پیش روز آفتابی درخشانی بود و هوا پیا که چرخ میزد ، و زمین که بالا میآمد و قله برف پوش آتشفشان خاموش که همراه دشت و راهها و شهر و درازای سماقی کوه و سفید برفی از دو سو پر خم و دندانه ، زیر آسمان کج میشد مرد جوان در پوستین شیری رنگی که سر راه خود در بیروت خریده بود از شادی لبخند میزد . به پایتخت این کشور میرسید و میتوانست آنچه را که میخواست از نزدیک ببیند .

همینکه به مهپانخانه رسید و به اطاقی که باو دادند رفت و در چند لحظه ترتیب کار خود را داد سراغ تلفن را گرفت . نمیدانست شماره تلفن جایی که میخواهد با آن گفتگو کند چیست . و این ناگهان یادش آمد . دفتر دار

مهپانخانه برایش از صفر هشت پرسید .

اما از آنسوی سیم کسی که زبانش را بنهند گوش

را بر نداشت . باز دفتر دار به او کمک کرد . دفتر دار گفت

بود ، « مستر پاتریک نولز خبر نگار . . . » و نگاهی به

دفتر ورود مسافرها انداخته بود « . . . مورینسنگ دیسپاچ

و چند مجلد و روزنامه دیگر آمریکائی الان وارد شده و

میخوان با آقایون روزنامه شما آشنا بشن . میخوان بیان

اونجا . » و کمی بدشیدن گفته آنسوی سیم درنگ کرده بود

و آنگاه گفته بود ، « گوشى دستون باشد . » و به پات

گفته بود ، « میگن نیمساعت دیگه بیاین ، حالا هنوز کسی

نیومده . »

و نیمساعت بعد که آنجا رسیده بود از او پذیرائی

کرده بودند و او گفته بود که چگونه مانند آنها میاندیشد

و گفته بود که میخواهد به شهر شورش برود و آنچه را که

در جریان است بد چشم ببیند . آنگاه از آنها کمک و

راهنمایی خواست بود و گفته بود با هواپیما میرود چون

سفر با اتوموبیل را خوش نمیدارد چون شتاب دارد و

میخواهد زود به آن شهر برسد .

از آنجا که بیرون آمده بود داشت غروب میشد .

خیابانها را پیاده گذاشته بود . از اینسکه میان مردم که

توی پیاده روها آیند و روند داشتند میگذرد خوشی
مستاندای درخوش مییافت. درمغز برانگیخته خود آواز
میخواند. هوا سرد بود و او پوستین خود را بر دوش داشت
و خوش بود که سبک گام بر میدارد و در جمیع آینه ها
میگذرد و به زیبایی که میگذشتند نگاه میکند و روی
بساط انداز پهای گوشه پیاده روها خم میشود و به عکسهای
که دو سوی دریاك عکاسخانه پشت شیشه نهاده بودند نظر
میاندازد و از روشنی سایه گرفته سنگهای کف خیابان
زیر نورهای گذرنده خوش میآید؛ و این فردا، این
لحظه های امروز که برای او از بزرگی فردا خیر
کننده اند، که آستانه عظمت تحول اند. و برای او همه
چیز در نشاط انتظاری مطمئن و کیف آور رفته بود و او
خوش بود و لذت میبرد تا به مهمانخانه رسید.
و شب که با نینوچکا در بار مهمانخانه آشنا شد و
بعد با او رقصید شادیش به خواهش کشید، و پیش از نیمه
شب بود که نینوچکا را در آغوش داشت. اما نینوچکا شب
نمیمانده. میگفت مادرش منتظرش است؛ باز او را خواهد
دید. اما آخر او زود خواهد رفت. او را دوست میدارد.
و قرار شد فردا شب را با هم بگذرانند.
و هنگامیکه نینوچکا میرفت پات با یکری اندک،

سبکی خوشایندی در خویش مییافت. نینوچکا خوب بود.
با خنده ای که ته چشم داشت و فشاری که لبهایش میآورد
و لرزه گرم و تابداری که میگرفت پات را سرمست کرده
بود.

بامداد پات در رختخواب خود آرام بود و یاد
دیشب او را لذت میداد و دلش میخواست نینوچکا کنارش
باشد. میدانست که زینهای زیباتری را دیده است و لبهای
آزموده تری را بوسیده است و سینه های طناز تری را
نوازش کرده است. اما نینوچکا اکنون او را گرم میکرد.
انگار بیش از هر زمان حال لذت یافتن و خوش بودن را
پیدا کرده بود. و آرزو و دو روز بعد هر چه کوشید برای
هوایما بلیتی بدست آورد نشد. هنوز پامیشرد که با
هوایما بروداها آخر جز اتوبوس چیزی نیافت. میخواست
روز سالانه آغاز شورش را در آنجا باشد. اکنون که
توانسته است خود را به این کشور برساند تا آنچه را که
میگذرد و میخواهد بگذرد ببیند ناچار روز سالانه را
باید در شهر جنبش و شورش باشد. و بیش از این
نمیتوانست کار خود را به تصادف بدهد. بلیت اتوبوس را
گرفت اما اتوبوس نیز راه نیفتاد چون کار حداث یافت بود
و گذر از راه ها آزاد نبود و او باز به جستجوی جایی

در هوایما برآمده بود و این بار زیاد پافشرده بود تا اینکه کوشش های نخستین او به دریافت کمک ثمر داد و او توانست جانی بدست آورد اگر چه میدانست دیگر نخواهد توانست روز سالانه را در آن شهر باشد چون هوایما فردای آن روز پرواز میگرفت.

امروز صبح بلیت را خرید. بلیت در جیبش بود. و در سینه اش دل به شادی میزد. به آنجا خواهد رفت و آنجا را خواهد دید و مردم را خواهد دید و پرش ها خواهد کرد و پاسخ ها خواهد شنید و عکس ها خواهد گرفت و خواب عمرش را به بیداری خواهد دید و خواهد دید که واقعه بزرگ چگونه روی میدهد، و از اینهمه خواهد نوشت همچنانکه کسانی دیگر از جاهای دیگر نوشته اند؛ و او بیشتر آنها را خوانده بود. مردم زننده را خواهد دید و آفرینش زندگی نوی را خواهد دید. مردم دیگری هستند و به زبان دیگری سخن میگویند و چهره ویادبود و راه و رسم دیگری دارند اما اینکه دست در کار ساختن گوشه ای از آرزوی او هستند آنها را به وی پیوند میداد و او را به آنها دلبسته میکرد. میخواست برود و با آنها نفس بکشد. کار عادی روزانه روزنامه نویسی را در آن سوی دریاهای، در عاصمه عظیمی که زادگاهش بود، ترک کرده

بود و خود را بدست شوق دیدار مردمی که در نظرش زندگی ساز و پردازنده دنیای جوان پس از جنگ بودند سپرده بود و به این سوی جهان آمده بود.

و اکنون در تالار زورکی میخندید، و گفت، «حالا ترا دارم. و همین کافیست.» و همچنانکه توی سوپ نگاه میکرد و قاشق را در آن فرو میبرد اثر چند ساعت پیش هنوز روی مغزش سنگینی داشت.

امروز صبح که بلیت را خریده بود و میدانست فردا بامداد زود حرکت خواهد کرد از دوست تازه خود که روز اول در اداره روزنامه او را پذیرفت و به او همراهی کرد و پیوسته کوشید تا در هوایما جایی برای او پیدا کند خواسته بود که این شب پیش از حرکت را به شام مهمان او باشد و، اگر بخواید، آشنای زنی نیز همراه بیاورد. به نینا گفته بود که دو تن که چه کسانی هستند نیز مهمان او خواهند بود. و نینا پذیرفته بود.

پات بعد از ظهر را خوابیده بود و بیدار که شده بود حمام رفته بود و سپس برای چای به سالن رفته بود که از يك بازرگان امریکائی که در آن مهمانخانه جا داشت خبر را شنیده بود. شنیده بود که بادکنک ترکید. خبر کوتاه بود و بازرگان میگفت يك مقام رسمی به او گفته

خسته در وی نگریسته بود و زود نگاه خود را برگرفته بود و پس از اندکی درنگ گفت بود، « شنیده ای؟ » و پدیا بود که میانند زیادی پرسیده است.

« آخر چرا؟ »

و همه که در اطاق بودند خاموش شده بودند و در مرد بیگانده مینگریستند. باز درنگی رفت بود. آخر

حسن گفت، « تو چه فکر میکنی؟ »

از جا در رفت گفت، « تو باید فکر کنی. » و

ناگهان از فشاری که روی « تو » آورده بود شرمند شد.

پرسید « کی فهمیدی؟ »

حسن گفت « اینها آمدند گفتند. من هنوز

فهمیده‌ام. »

پات نگاهی به نگاههای آنها که توی اطاق بودند

کرد و آنگاه گفت « خوب، امشب که میبینست. » و از

او سر جنبانیدنی بی اراده دیده بود.

و رفت بود. از پله‌های تنگ پائین آمده بود و

دست روی زرده‌ها کشیده بود و پائین آمده بود و از در

بیرون رفت بود، و اضطراب رفت بود و شوردل پائین نشست

بود و آرامش و اخوردگی در جانش میآمد.

و اکنون میخواست آرامش را سنگین تر کند. و

است. پات پای تلفن رفت بود اما هر چه کرده بود سیم پیوسته گرفته بود و او لعنت کنان و دشنام گویان خود را بد بیرون میمانخانه انداخته بود و با یک درشکه به اداره روزنامه رفته بود.

این چندبار که آنجا رفت بود از رفت و آمد بسیار خبری ندیده بود. بیشتر اتاقها در بسته بود و تنها کارگران چاپخانه در طبقه پائین کار میکردند و بالا تنها همان تازه آشنایش بود. اوضاع بحرانی همدا را به احتیاط واداشته بود اما روزنامه که میبایست در پیاید ناچار کسی را برای اداره خود میخواست، و این تازه آشنایش بود که در آنجا میماند و کار میکرد. اما اکنون که به آنجا رسیده بود (و پس از نا آرامی بسیار که در درشکه داشت و نمیدانست چه خواهد شد و چه خواهد شنید) و از پله‌ها بالا رفته بود از دور دیده بود که اتاق دوستش پر از جمعیت است و نزدیکتر که شده بود از پشت شیشه دیده بود که وی دارد چیزهایی میگوید و دیگران میان گفته او میدوند و او باتندی پاسخ میدهد و دیگران تند از او میپرسند.

و نزدیکتر رفت بود و در درگاه ایستاده بود و گفت

بود، « هلو، حسن. » چون با او گرم گرفته بود.

حسن سخن خود را بریده بود و غافلگیر شده و

آرامش میلزید تا بگریزد و او میکوشید، با گم کردن اندیشه های خود، بادرهم کردن هر چیز و پوشاندن هر چیز بایی حواسی، پیش گریز آرامش را بگیرد. و اکنون بد پیشخدمت نگاه میکرد که بد سه نفر که تازه رسیده بودند و میخواستند سر میزی بنشینند فقوای نشانه گرفته بودن آن میز را نشان میداد. تالار پر از مشتری بود.

میان شام خوردنشان از کستر خاموشی آنها و همه به تالار را رنگ و اویگ داد.

پات برخاست و دختر چشم برداشت و دانست که باید بر قصد، مژه بد ناز برهم نهاد و برخاست.

فشار سیند بد نرمی برجسته دختر گرمای مستی مرد را سیال تر میکرد تا در همه جانش بخزد و خواهش را تندتر کند. ضرب نوای رهس اندیشه های پیدا و پنهانش را در ورای طلب لرزه لذت میکشاند. و دختر را تنگ در آغوش میگرفت و هر دم که در شور رهس او را میچرخاند گونه بر موهانش مینهاد و انگشت بر پشتش میفشرد و نفس بد خواستن بی تاب فرو میرد و میکوشید هر چه بیشتر از تنش را بر تن نینا بفشرد و میچرخید و نوای طلب را در همه هستی خود میراند و میخواست گرداگرد خود را

بنیند و نداند، و میچرخید و نینا را سخت میفشرد و او را میخواست؛ و در این میان نتوانست پی نبرد که کجاست. آنگاه سر میز بازگشتند. از نینا پرسید بد بار میآید؟ نینا گفت میآید. سیاهه میز را که امضا کرد تا در حسابش بگذارند برخاست و بد نینا گفت، «برویم.» از میان میزها و از لای دودها و زمزمه ها و تن ها و چشمها و ستونها گذشتند. دم پله هایی که بد بار بالا میرفت رسیده بودند. پات گفت «برویم.» و بالا نرفت و دختر را از تالار بیرون برد. در راهرو دختر خود را در آئینه نگاه کرد و در آئینه بد پات نگریست. پات او را، ند برگردانش در آئینه را، و رانداز میکرد. دختر تسایی بد عشوه خورد. و آنگاه در باغ مهیاخانه بودند.

باغ نم نیمه سرد آخر پائیز را داشت. ریگها زیر پایشان صدا میکرد و نبودن بو و دودپاکی خنکی برشامد پات مینهاد. اتفاق پات آن سوی باغ بود. پات در را باز کرد و پیش از آن که تو برود دختر را بد چهار چوب تکیه داد و خود را بر او فشرده و بوسد فشارنده ای از لبهای پر او برگرفت. دختر بدستگیری ناز تاب میخورد و خنار میکرد. و آنگاه در اتفاق بودند.

پات کلید چراغ را زد و پیش رفت و چراغ

سایبان دار بالای تخت خود را روشن کرد که نور پریده‌ای داشت، و آنگاه باز آمد و در را بست و چراغ اتاق را خاموش کرد و در روشنی سبک و نرم کوتاه که سایه‌های بخش دراز میساخت دختر را در آغوش گرفت.

«اوه، نینوچکا.»

دختر لبهای خود را روی لبهای پات مالید و لغزاند، و روی گونه‌های مرد را نوازش برانگیزنده و جنباننده‌ای داد.
«اوه، نینا. نینوچکا. اوه.» و او را میفشرد.

و آنگاه او را پس برد و روی تخت انداخت.

زلف نینا را از گیره‌ها آزاد ساخت و آنها را بر هم افشاند و گردنش را بوسید و زیر گلویش را بوسید و روی سیندانش را بوید و آنگاه یک‌شانه دختر را از شکاف پیراهن بیرون آورد و گردی نرم و پرش را بوسید و بوسید و سخت می‌بوید.

«نینا.»

روشنی مات چراغ چشمان دختر را، در تاریکی پریده رنگ، گرم و با انتظاری نیمه پنهان، خواهشی به نینمه، تسلیمی به ناز آمیخته و نازی از کار آهنگی نمایش کشنده‌ای میداد.

پات برخاست و ساعت مچی خود را باز کرد و کت خود را از تن در آورد و هنگامیکه نزد نینا باز آمد او را برهنه یافت که برجستگی‌های تنش سایه انداخته بود و دو دست زیر سر نهاده بود و زلفانش پریشان بود و آرامش بی جنبش تنش حرکتی داشت.

پات لرزید.

و آنگاه که لرزید در کاسد سرش چیزی جنبیده بود، چیزی غلیظه بود، چیزی آهسته رنگی تازه میافت. و پیش رفت.

در آغاز چندان نمیفهمید. همین اندازه میفهمید که هوس انگیزه‌اش هوس انگیزی برجستگی‌های خنمدار و زنده را برجسته تر و زنده تر میخواست. روی دختر بود و بوی دختر را فرو میبرد و بوسه گرم خود را سنگینی میداد و شانه‌های برهنه دختر را میفشرد و اکنون بر تن به نرمی گرم دختر دست میکشاند و اکنون میفشرد و بر گردان دم داغ خود را در هم با دم گرم او حس میکرد و باز میفشرد و باز فشرد و آنگاه نرمتر فشرد و آنگاه نرم بود و نرم بود و سختی لغزان خود بود و لغزندگی رو به تو برجسته به نرمی فشارنده بود و نگاه بود و نیز آن بود که پیش میآمد و او دورش میراند و پیش میآمد و باز دورش

میشود. و برخاست.

بی آن که در چشم دختر بنگرد برخاست و، در نیمه تاریکی اتاق، سنگین سوی میز آینه دار آرایش رفت. تا بسته سیگارش را بردارد. و روی میز ساعت خود را یافت. ساعت را باز کرده بود اما ساعت همچنان کار میکرد و دو بازوی عقربه و چهارخال روی آن روشنی بنفش فسفوری داشتند. همچنان که چشم بر ساعت دوخته بود سیگاری را از بسته درآورد و لای لبها نهاد و همچنان که چشم بر ساعت دوخته بود دست برد و فنديك را برداشت و زد که جرقه پخش سفیدی زد و شعله لرزان کوتاهی گرفت. نفس دودآلود فرو برد و رو گرداند و همچنانکه رو میگرداند و فنديك را روی میز میگذاشت و ساعت را بر میداشت گفت، «خوب» و نفس پررود بیرون داد. و شنبند:

«چی شد؟»

و پس از درنگی گفت «هیچ.» و باز آمد و کنار تخت نشست. میکوشید چیزی برای گفتن بیابد که نوازش مزبور انگشتان نینا را بر موی خود دریافت و بدینگونه نیازی به بهانه نمانده بود. گفت «ول کن.» و برخاست و گفت، «اگر میخواهی بری برو.»

میراند و باز تن بود و در تن بود و خواهش بود و نا دیدنی بود و، باز، آن بود و دورش میراند و پندار میساخت و آن، باز، پیش میآمد، پیش تر میآمد و پندار را پس میزد و او باز دورش میراند و آن دور تر نمیرفت و تنها اندکی دور میشد و باز تن خواهش فزاینده ای برای لذت داشت و بوسه گرمتر و فشرده تر بود و لرزاننده بود و او میلرزید چون که آن آمده بود، باز آود، باز، و هرد میخواست آن را براند و دور براند و آن نه دور تر میرفت و نه دور میرفت و بدتر ندسرجای میایستاد بلکه سنگین و شمرده و واپس نرفته پیش میآمد و این بار آن بود که دور میراند و اندکی تن بود و او بیداد تن افتاد چون که در مغزش دیگر تن نبود و آن بود که سخت آمده بود و تن لذت میخواست یا دست کم واژگونی میخواست، میخواست که همه چیز آویزان بماند و هیچ سوئی نرود تا خود باشد و تن اوج لذت را نزدیک میکشاند و او میدید که بلندی لذت، همد جلال و گرمی لذت زیر سایه ایست و سایه سایه سنگینی است و سایه سایه آن است و آن را میدید و باهر تفلی نازه که سوی لرزه لذت میکرد آن را میدید که نزدیکتر میشود و لذت را میافت که پوك می شود، از آن پوك

جوری ورافتاده و بلندگفت «امروز چه کس نجیب مونده؟»
و همدرد جوان به دختر گفت، «نينا، خیلی بده آدم را
دک کن بی اونکه دلش را بگن.»

و دختر از دنیای خودش گفت «کیف. کیف!
فکر میکنی میتونی همین جور مرا دک کنی؟ بگذار بهت
بگم که تو که من که بدمن چقدر از تو نفرت داره.» و
آنچه را که گفته بود نه با روانی و درستی پیش از این
گفته بود. اما گفته بود و اکنون در را برهم زده رفته بود. و
پات، از خیال خود باز گشته، اتاق خالی را میدید و در
بسته را میدید و میخواست دختر مانده بود تا به او می گفت قصد
رنجاندنش را نداشته است. بعد گفت، «به جهنم!» و
بهتر این که در صندلی راحت بیفتد، و افتاد، و فروتر
رود، و رفت، و پکی سخت تر بسپارگاز زند، که زد و
نفس بد آرام کردن خویش فرو برد.

چه عذری؟ مگر تمام نشد؟ وقتی تمام شد عذر
برای چه؟ هیچکس برای تو عذر نیاورد و به تو توضیح
نمیدهد. اگر هم بدهند بیکاره ها و پر حرف ها میدهند.
به جبران یسکاری و جهلشان. و کوشید بیشتر مانند
آسوده ها، فارغ ها، بالا دست ها نشسته باشد.

و آنها که سرشان توی حساب است حرف نمیزنند؛

«چی شد؟ نمی فهمم.»

«مجبور نیستی بفهمی.» و زهر خند زنان گفت

«اونهایی هم که میتونن بفهمن نیستن.»

«چرا اینجور میکنی؟»

و پیش خود اندیشه ای را که فراهم میآمد آراست:

«دست کم بگذار که به حس خودمان صادق باشیم.»

و نینا از رختخواب بیرون آمد بود و بر لبه تخت

نشسته خود را میوشاند، و، زنگ اجیری از صدایش

رفت، میگفت:

«دیوونه ای؟ دیوونه.»

«نه. یا نجیب یا احمق.» و شمرده و آهسته گفته

بود انگار از پیش در این باره اندیشیده باشد و اکنون

به خود میگوید، و ساعت بر مچ میست و میدانست که دست

کم نمیتواند خود را بفربید و گفت «اگر بخوای اینجا

بخوای میتونی.»

«احمق! اگر فکر کنی تو دنیا همین یک جاس.»

و خوار کننده بود و آماده رفتن بود.

او باز میاندیشید: احمق یا نجیب. احمقها می تونن

نجیب بشن، نجیب ها هم می تونن احمق بشن. بهر حال

هیچکدام بدرد امروز نمی خوره. یا دست کم نجات این

شب بگردد . در خیابانهای خالی شهر که خواب همه از خاموشیشان حس میشود . و کشش غم آلودی به تنها گردی در خویش میافت . بوستین بردوش گرفت و از اتاق بیرون رفت و از دالان گذشت و به باغ آمد . باد در شاخه ها میگشت و سنگریزه ها زیر پایش صدا میکردند . و همه چنانکه به در آهنی باغ مهبانخانه که بسته بود میرسید دید در اتاق کوچک دربان باز شد . دربان چیزی گفت که او نفهمید . و نزدیکتر که رفت پیر مرد کوتاه قد در او نگریست . به احترام ایستاده بود و پرسید چه میخواهد .

« در را باز کن . »

« میخواهید بیرون بروید ؟ » شمرده سخن میگفت

و با دست به در اشاره کرده بود .

« پس چی ؟ » و به آرام کردن خویش آب دهان فرو

برد .

« بیرون دیگه قدغنه ، آقا . از نصف شب به بعد

قدغنه ، آقا . »

« پس او چطور رفت ؟ »

« کی آقا ؟ »

« به زن . »

« هیچکس بیرون نرفت . بیرون قدغنه ، آقا . از

حرف نمیزند شاید برای اینکه کسی نداند از کدامش . بگو سیاست . هر وقت خواستی درست ندانی از این هست یا از آن بگو سیاست . اگر احمقی همیشه بگو از قدرت عصب و اگر بد بینی همیشه بگو از تنه لشی و اگر میخواهی کار کنی کورکورانه کار کن و اگر عاقلی - اما عاقل که نیستی . عقل هر کس هم يك جور میگوید . عقل آدم با شرف با بی شرف فرق دارد . عقل ترسو با آتشی فرق دارد . يك عقل میگوید ، راست برو ؛ يك عقل میگوید همه جا باش ، قابلیت انعطاف ؛ يك عقل هم میگوید اصلا به تو چه . عقل تو چه میگوید ؟ و زوال گرمای اکال را در میافت .

و تو برایش شکسیر و ایلپوت خواندی - مانند همیشه در حاشیه دنیای این آدمها . و او گفت بدتش از تو نفرت دارد . چه فرق میکند شکسته یا درست ، این هست که گفت ، حالا هر طور که میتوانست . او هم به احساس خودش صادق است . در انحصار تو که نیست . صادق بودن به احساسات برای همه . و بد شعاری که داده بود ، و به ادای شعار دادنی که در آورده بود زهر خندی زد و برخاست .

هوای اتاق را گرفتند میافت . برود و در این دل

وجود که آنجا پنهان میشود و آماده آزار دادن . خوش
بخواید . خوش- «چشمان بی پلک برهم فشاران و بدامید
دقه ای بردر .» اما تو چه خواهی نوشت ؟ بنویس رفتم
تماشای آتش بازی باران آمد باروتها نم برداشت .

نصف شب به بعد بیرون قفنه ، آقا . «

« الان از پهلوی من رفت . »

مرد گفت « لابد توی اتاق دیگری رفته ، آقا . »

پاسخش زنده دلی و دنیا دیدگی باطنی داشت و آنگاه
انگار دریافته بود که اندکی جسور بوده است چون گفت :

« کسی بیرون نمیتونه بره مگر اینکه اجازه داشته باشه . »

« حتماً اینجور آدمها هم برای همه جا اجازه دارن .

شب بخیر . » و نگاهی بدرد و سایه میله های در که هر چند

سوی او میآمدند روی سنگریزه ها گسترده تر میشدند

افکند .

« شب بخیر . هوای خویبه . خوش بخواید . »

« شب بخیر . » هوای خویبه . خوش بخواید .

فرمول . فرمول برای همه . هوای خویبه یا هوای بدیده .

اما بیشتر هوای خویبه . یا همیشه هوای خویبه مگر اینکه

بگوئی نه ، نیس . اونوقت دیگه نیس . اینجور زندگی

آسونه . آسونه اما کیف نداره . آسونه اما یا حماقت یا

تصمیم لازم داره . اما شرف چیز دیگریه . شرف کیف

داره . آسون نیس اما کیف داره . برو بخواب که دنیا

زیاد فرمول داره . برو بخواب که همیشه خشمهایت را

در خواب شب گذاشته ای . اثری ازش نمیماند مگر توی

مرد به گردش وصله‌دار چرخهای ارابه که به نیروی ناچار و گرما زده خودش بر سنگفرش‌های زیر آفتاب تیر کشیده میشد گوش میداد. گرما هیاهوی شهر را خوابانده بود، جنبش درختان دور را میکشید بود و سنگین و منگ در هوا دهنده بود.

مرد بار میکشید. بار تنومند و سفید و با دستگیره فلزی پرداخته و در آفتاب سوزن افشان بر پشت ارابه بسته شده بود و از گردش ناهموار چرخ‌ها لرزه میگرفت. و مرد گامهای رنجزده کوتاه از سایه در هم رفته خویش برمیداشت و بیشتر میگذاشت و سایه باز زیر پا میسرید و بار پیش میآمد. مرد عرق میریخت و موج خشک بر که سنگهای صیقلی از آفتاب مینابید و پیش او دور میخزید.

مرد اندکی پیش ایستاده بود و ندانسته بود تاکی باید برود، و هرگاه که می‌ایستاد ناچار بیش از هنگامی که میرفت و میکشاند بایستی بر دو میله مال بند فشار آورد تا

سنگینی بار آنها را به بالا نراند و گاری وادونه نشود. ایستاده بود و چشم برآه شد تا گذرندای برسد. یکی رسید. اما در حاشیه سایه کنار دیوار میرفت. باز راه افتاد. کمی پیشتر از او اتوبوسی ایستاد که از آن دو زن پیاده شدند که چترهای رنگارنگ خود را باز کردند، و اتوبوس کما بیش خالی برآه افتاد. باربر تند کرد، و صدا زد، «بی زحمت...» آنها نشنیدند و رفتند. و او همچنان رفته بود تا يك تاكسی جلوش، دورتر، ایستاد و مردی با زنی از آن بیرون آمدند. مرد داشت به راننده پول میداد و او گفت، «بی زحمت...» ایستاده بود و هنگ هنگ میکرد و چاك پیراهنش باز بود و بر پوست برشته به‌استخوان سینه چسبیده‌اش عرق نم‌روان میزد. با يك دست فشار و سنگینی بر يك چوبه مال بند افکند و با دست دیگر که از روی چوبه دیگر لغزان‌دکغذ مجاله را از جیب بیرون کشاند. و گفت، «بی زحمت...» مرد سر بر گرداند و او را دید و سوی او آمد و کغذ نمدار را گرفت و باز کرد و خواند و آنگاه به ته خیابان نگاه افکند و درنگی کرد. و گفت، «سیخ میری پیش...» و به باربر نگاه کرد «سیخ. اونوقت...» و به ته خیابان نگاه کرد «... اون ته...» و با دست نشان داد «میسیجی.» و نگاهی به بار انداخت

و شنید و باربر نیز شنید که زن میگفت «مگه آیه اومده تو این گرما؟» و باربر دیگر نمیشنید چون از خودش میشنید که به زن که پشت کرده و کمرش در پیراهن گلدارش میچینید و پاهایش لخت بود و با مرد در باریکه سایه کوچه‌ای دور میشد، دشنام میدهد. باربر چشم بر جاری تند گرما خیز سنگفرش دوخت و همچنانکه آنرا میدید میدانست که باید راست برود و آن ته پیچد. و به راه افتاده بود.

اکنون مدتها بود که در راه بود. پیش از ظهر به خیار پوست کنده خود گاز میزد که شنیده بود او را میخواندند. پیش از ظهر، گودی تنگ جوی لجن دار چرخهای گارها را در خود گیر داده بود؛ مال بندهای فرسوده کج به هوا رفته بودند و توارهای پهن و پشمنی شان آویزان بود و باربرها گرد خیار فروش دوره گرد ایستاده بودند؛ و سوی دیگر ردیف آرام و مطمئن اتوموبیل‌های کشیده با رنگهای گوناگون زیر آفتاب درخشنده گی فلزی و داغ داشتند که از نزدیک بوی لاستیک گرما دیده و بنزین در هوا پریده میدادند. و ساختمانهای خیابان یا پنجره کرکری خود را بسته بودند، یا برده‌های نئین از پیش در چپها آویخته بودند. و آنگاه شنیده بود او را میخواندند. نزد فروشنده

تجارتخانه که وی را خوانده بود رفت و دستور گرفت که بار را به نشانی خریدار برساند و فروشنده روی کاغذ نشانده را نوشته بود و بداد داده بود.

و اکنون بار بالای گاری بسته شده بود و مرد نوار پهن پشمی از دوسو بسته به مال بند را به فشار سینه میراند و انگشتان دو دست بر دو چوب رنگ ریخته و سائیده مال بند میفشرد و پای از زانو خمیده بر چهار گوش‌های سنگفرش میفشرد و در گرمای ایستاده و مکنده خود را میفشرد تا به نشانی خریدار برسد.

راه تا بها خورده بود و خط‌های باریک بسیار و دراز به دراز هم (از اسفالت‌های گاهی کده شده و گاهی ترك خورده و گاهی فرو کشیده و همیشه لکه‌دار خیابانها و کوچه‌ها که زمانی از کنش‌های در زاویه‌های گوناگون روان و نعل چهارپایان و چرخهای گردنده جان میگررفتند) از پیش رفتن‌های مرد با شتابی فراخور رفتار مرد سوبیش میآمدند و زیر پایش میرفتند و از کنارش میگذشتند. دیری بود که بار را میکشاند و اکنون لرزه سنگین دو چوب مال بند و صدای خفه مفاصل و تن خسته‌اش که نفس تشنه و عرق‌دار میکشید میرفت و از میان لغزش داغ آهسته چهار گوش‌های سنک که از کنارش میگذشتند سوی نشانی میرفت و هنوز به آن

تد که باید بیچند نرسیده بود که بد چرخ يك لیموناد فروش رسید که در پیاده رو زیر سایه درخت کنار جوی خشک نگاهداشته بود .

تشنه اش بود . مره شیرین لیموناد در دهانش گشت و حبایهای چیده در گلو را بدیاد آورد که اکنون آب سرخ و زردتوی بطرها بودند . ایستاد . جوانی کنار پسری بر لبه جوی چمباتمه زده بود . پسر پاهایش را توی جوی دراز کرده بود . جوان همچنان نشسته فریاد زد : « آی بدو گلو تر کن نوش جونت خنک لیمونا آآآ . » و برخاست « یکی بده بینیم ، با . »

جوان بطری برداشت و آنرا تکان داد و پولکش را کند و لیوان را از آب سرخ رنگ پر کرد و بد باربر داد و پولش را گرفت . باربر اندکی نوشید . ترشروی گفت « این جوشد ندهس ، با . »

باز کمی نوشید و گفت « بیا با . نخواسیم . ید تکه یخ بنداز توش . »

جوان داد میزد « بدو گلو تر کن نوش جونت خنک لیمونا آآآ . »

باربر بد پسری که نشسته بود نگاهی کرد و لیوان را سرکشید و باز نگاهی بد پسرك کرد و لیوان را به جوان پس

داد و راه افتاد .

صدای راه افتادن گاری را لای فشاری که میکشید شنید . گرم بود . و باز خشکی خارنده در گلویش میبازگشت و دهانش ترشی پس از شیرینی را گرفته بود . میدانست که تا کنون راهی دراز آمده است که پشت سر او دور میشود و دورتر میرود و کوچها و خیابانهای دور دست آن درهم چیده اند و ایستاد و سر بر گرداند و راه را دید که سوی بار میآید و پای بار میماند ، و بار ، کنار چشم انداز گرم ، با هیكل بلند و پقال ، بر ارا به استوار ، درون خشک و در بسته و با پوشش لعابی سفیدش از هر چیز آنسوی تر بر تر مینمود . و مرد تشنه بود و دو چوب مالبد را گرفته بود و هنگامیکه به راه افتاد و سینه بر نواری پشمنی فشرده و دیگر اثر آرام کننده حبایهای چیده رفته بود و تشنگی تند شده بود که انگار هرگز فرو نشسته بود ، در مییافت که بار خیلی سفید ، خیلی لعابی ، خیلی روی ارا به و خیلی سنگین است . آنگاه به کوچها ای رسید و بدیاد میآورد که مرد کاغذ نشانی را که خوانده بود گفته بود آن تد بیچند ، و پیچید ، و میدانست در سوم .

در سوم در خانهای بود که در و پنجره اش رنگ نخورده بود و شیشه نداشت ، انگار ساختمانش هنوز

«بایا عوضی اومدی . اینجا هنوز کسی نتوش

نیومده ما پاسبونی میکنیم .»

باربر سری جنباند گفت ، « پس کجاس ؟ »

« من سواد ندارم . » و مچاله کاغذ را به باربر پس

داد . « اسمش را بلد نیسی ؟ »

« ند ، گفتن کوچچه چیز . . . » و پس از درنگی

نام کوچده را بیاد نیاورد .

« اینجا نیس . این کوچده اسم نداره . »

دشنام داد . دهانش خشک خشک بود . اندکی بعد

گفت « پس یه نذره آب بده بخورم — بی زحمت . »

مرد رفت . لنگه در باز بود و اکنون که مرد از میان

آن رفته بود میشد دید که در دالان دو زن و چند بچه

خواییدمانند . زنها سرانداز روی خود کشیده بودند . مرد

برگشت کاسه کاشی فیروزه رنگی به باربر داد . یک تکه

کوچک یخ با سوراخهای کج و آغشته به گل میان آب

میغزید . از باربر پرسید « این چی هس ؟ »

مرد آب را خورد و گفت « آزار . »

بعد همچنانکه تکه یخ را که از توی کاسه میکشید

بود زیر دندان میجوید ، گفت « یخچاله . با برق کار

میکند . تازه اومده . »

بدبایان نرسیده بود . در زد . باز همچنانکه میکوشید
در ایستاده بودن خود و بار را استوار نگاه دارد و برای
این به دو چوبه مال بند بیشتر فشار آورد ، در زد . باز
در زد . و آنگاه فریاد خواب آلود مردی : « کیه ؟ » و
اندکی بعد مردی در را باز کرد و همچنانکه باز میکرد
گفت ، « کیه ؟ صلات ظهری مردم کیدهمن . » بعد که باز
کرد گفت ، « چیده عمو ؟ » مرد زمخت و فرسوده مینمود .

باربر گفت « اینو آوردم . »

مرد دو دل به بار نگاه کرد . آنگاه پرسید

« این چیده ؟ »

دو بچه ژنده پوش از باریکه میان تنه مرد و چهار

چوب در بیرون آمدند . مرد فریاد زد ، « ده برین گم شین

تو ، تخم سگا . بازم بلند شدن . برین تو بکین . » و به

باربر گفت ، « این چیده ؟ » بی حوصله بود .

باربر گفت ، « گفتن یارم اینجا . » و سرگرداند و

درهای کوچده را شمرد . همین در سوم بود .

باربر مچاله کاغذ نشان را از جیب در آورد به مرد

داد و گفت ، « نوشته اینجا . » و او نیز خشنماک بود .

« خونه کی ؟ » نرم شده بود .

« چد میدونم »

مرد کلند را گرفت و همچنانکه بنه او مینگریست گفت زده گفت، «چه چیزها!»

«بگو چه سنگین. پدر سگ صاب. توش خالیه اما زور میره.» بعد گفت، «خوب، حالا ما چکار کنیم؟»

«من چه میدونم.» و بعد گفت، «اینوقت ظهري همه خوابیدن.»

«حالا یعنی نشونی هم بهمون دادن.»

مرد گفت، «بگرد پیدا میکنی. خدا قوت.»

در کوچه بد زحمت چرخید و از آن بیرون آمد و باز در جستجوی کوچدای که پیدایش نکرد ارا به را کشاند و به همان کوچه نزد همان مرد باز گشت. چهره از کار فشرده. مرد و اینکه يكبار بیدارش کرده بود از دشواری دوباره بیدار کردش میکاست. باربر به در زد و به مرد که خسته و ناآسوده بیرون آمد و همینکه بیرون آمد و او را دید خشمگین شد، گفت، «با، باید همین جا باشد.»

«تو عمو امروز شیطون شدی‌ها. بگذار بکیم. تو پیدا نمیکنی گناه ما چیه که نخوایم؟ بگرد پیدا کن.»

«آخه پدر سگ پیداش نمیشه کرد.»

«بگرد بگو پیدا نشد.»

«نمیشه.»

«گناه ما چیه که نکیم؟» مرد در را نبست و همچنان بد باربر نگاه میکرد.

«تو کاغذه نوشتد از سه راه باید سیخ بری پیش. دادم یکی خوند ایجوری گفت.»

«شاید عوضی خونده. شاید عوضی نوشته. شاید باید چندتا پیچ دیگه بزنی. خلاصه این جا نیس. اینجا هنوز آماده نیس که کسی توش بیاد.»

«میگی چه کار کنیم؟»

«میگی ما چه کار کنیم؟»

«اگر هم بگیم پیدا نکردیم فکر میکنن اصلا دنبالش نگشتیم.»

«گناه ما چیه که نخوایم.» و در را بست.

و در کوچه بد زحمت چرخید. میاندیشد شاید باید همین جا بیاورد که بعد کارش بیاندازند، و از کوچه بیرون آمد و اکنون سر خیابان رسیده بود.

خیابان از راهی که او آمده بود دراز و دور بود و انتهایش در گرما و غبار سفید آسمان‌ظهر تیر محو بود و از این دست، کمی بالاتر، بد ساختمانهای ناتمام میرسید. مرد نمیدانست چه کند و تشنه‌اش بود. یا روی کاغذ نشانهای را نوشتند یا مردی که آنرا خواند بدفهمیده

برای صادق چوبک

دید آفتاب از روی برگهای نارنج پریده است و
بنایهای پیوندی اکنون در نیمه تاریکی شامگاه بالای لبه
حوض آویزانند و آب که از دهان گرد گشاد کله سنگی
بیرون میریزد بر رویه حوض چین میافکند تا از لبه بیرون
لغزد. دلش سخت میزد. اکنون از اتاق بیرون آمده
بود و دلش سخت میزد و میدانست که میخواهد برود و
چشم به آن در (که رویش را با گچ از دیوار ور آمده
آدمک کشیده بود) نیندازد و توی اتاق خویش بتمرکد و
راهی پیدا کند؛ چون اگر امشب نکند پس کی کند؟
در اتاق، از میان جامهای چرك از دودها و غبار-
های گذشتند، تاریکی شب را میدید که فرو مینشیند.



مرزه خواب پریده توی دهانش سنگین بود
و سگها میان بوی آغلهها پارس میکردند و در
بینائی بیداریش دیگر نقشی نمانده بود مگر

بود و بهر حال خودش نمیتواند روی کاغذ را بخواند؛ و
یا ند عوضی نوشتند و نه مرد بد فهمیده است و باید همین
جا بیاورد و این مرد خبر ندارد و بهر حال نمیداند چه
کند. و راهها از هر طرف با کوچدها و درهای بسته
میرفتند و همه خواب بودند و هوا گرم بود و او نمیدانست
و تشنه بود. شاید بایستد تا نك هوا بشکند و کسی پیدا
شود تا نشانی را بپرسد. حتماً کسی هست، کسانی هستند
که بدانند او بارش را کیجا باید برد اما یا بدفهمیده است
یا بد او عوضی گفتند و حالا به هیچ کدامشان در این گرما
و کوچه دور افتاده دسترسی ندارد و مردی که از تاکسی
پیاده شده بود همراه زنی بود که کمرش در پیراهن گلداز
میچینید و پاهایش لخت بود و گفته بود، «مگه آید اوومه
تو این گرما؟»

بوی خاک شب دیده و خارهای تپه ها در هوا بود ، نفس تند میزد و از مادرش جدا مانده بود و مادرش کنار راه ایستاده بود تا او برسد....
 دیگر آفتاب میان آسمان بود و تند شده بود . و او به دنبال مادرش میرفت و شلیته مادرش که خاک گرفته بود به این سوی و آن سوی تاب میخورد و اینک پیش او سیاهی شهر با گنبد های خود و چشم انداز خانه های خود ، آن سوی درختان خزان زده روی سینه رسی تپه ها ، و بعد دو سوی نوار میان رو راه ، زیر آسمان و میان جلگه گسترده دم میزد و او دنبال مادرش میرفت .



اکنون شب اتاق را انباشته بود و از نغاللدانی که درگاه بی درش ، میان دیوار ، یسطحی تیره تر و خالی مینمود خرت خرت سبکی میرسید ، و او میدانست که تنها همین امشب را دارد . و همچنان خیره به تار و پود گلیم فرسوده مینگریست که از پرتو چراغهای اتاقهای دیگر که از لای زرده های آهنین پنجره و جامهای کدر دریچه درون میسریدند چند لکه روشنی گرفته بود ، و

سیاهی شب ، که از ده راه افتادند . و همینکه راه به سر بالائی کشیده شده بود ، از مادرش جدا افتاده بود و نفس تند شده بود و مادرش که از جلو میرفت سرش داد زده بود و کنار راه مانده بود تا او برسد . آنگاه نفس تند تر میزد و باز از مادرش جدا مانده بود و مادرش که جلو افتاده بود سرش داد زده بود و کنار راه ایستاده بود تا او برسد . آنگاه باز راه افتاده بودند و نفس او همچنان تند میزد و باز از مادرش وامانده بود

راه خالی بود و دشت پائین رفته بود و ده آنها در پایه کوه دیده میشد که زیر باریکه سری رنگی از مد و دود رها شده است . و راه به پیش بالا میرفت و تاب میخورد و از دنبال پائین میرفت و از میان دشت میگذاشت و کنار ده در خم کوه گم میشد ، و از پیشا پیش او بالا میرفت و تاب میخورد — و اکنون دنباله اش پس بک تپه و دهانه اش لای بلندبهای آینده پنهان بود . و هرچه که پیش میرفتند جاده خالی بود و ریگهای کف آن زیر پاها به هم میخوردند .

و بازار راه افتادند و از مسجد پیرون رفتند و از کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم که کفشان با قلاه سنگ پوشیده بود گذشتند، و با گذشتن آنها باریکه‌های خالی و خاک گرفته میان آجرهای دیوارها در کنار هم نزدیک میشدند و کمی باز میشدند و بالا و پایین میشدند و از کنار او میگذشتند و او به دنبال مادرش میرفت.

و کوچه‌ها میپیچیدند و پهن و باریک میشدند و گاه از کنار توده‌های خاکروبه میگذشتند و گاه به دهانه کوچه‌های دیگری میرسیدند و میگذشتند و گاه روی درهای خانه‌ها قبه‌هایی درشت بود، و مادرش چندین بار ایستاد و چکش بد درها کوفت و هرجا در باز میشد بعد بسته میشد؛ و آنگاه میرفتند. و میرفتند و دیگر آفتاب تنها بالای بامها و تیغه دیوارها را رنگ روشنی مینزد.

و بعد شب شبستان را گرفت. شب سیاه‌تر و خالی‌تر از هر زمان بود و بوی‌ها بوی شیرین خاک گرفته‌ای داشتند و از بیرون هیاهوی نرم و موجی میرسید که انگار باد در درختها

او میدانست که همین امشب را دارد اما هنوز زود است. و هنوز دود دل بود. اگر در را باز نکند، اگر آنرا خراب نکند، نشکند — اگر نشکند پس چه کند؟



مسجد بزرگ بود و آسمان آبی بود و درختها تنومند بودند و ریشه‌های کهنه شده خود را به نیرومندی و کهنسالی از هر سو دوانده بودند و برگهایشان برشته بود. سربك بزرگ چند تن وضو میساختند و روی صدف چند تن نماز میگذاردند و از میان صحن چند تن میگذشتند و او اینها را از دور میدید و خودش در دهنه طاق يك شبستان کنار مادرش نشسته بود.

خسته بود و انگار خوابش برده بود و ته آسمان کبوترها بازی میکردند و او مسجد را نمیشناخت و اکنون آفتاب میچسبید و بوریای کف شبستان چه چهار گوشهای یکنواختی داشت و او دلش میخواست که مادرش تکه دیگری نان شبستان اما مادرش نان را باز در پارچه پیچیده بود و پشت کمر خود بسته بود.

اکنون میدید و میشنید که چگونه آب از دهان
گردد و گشادگله سنگی بیرون میریزد و توی آب
حوض میافتد و باریک میشود و میشنید که چرخ
ناله میکند و حلیی آهسته به دیواره چاه میخورد
و آنگاه توی حوضك کنار چاه خالی میشود و
میدید که آب از دهانگله زمخت سنگی باز پهن
تر و صدا دارتر توی حوض میافتد و باز ول شدن
چرخ را میشنید.



اکنون شعله دود آلود فتیله بی حباب را مینگریست
که تاب میخورد و سایه ای از نور به گرد خود میافکند .
در را بسته بود و گریبه که چنگک به در خراشاند . بود
انبر سوی در پر تاب کرده بود که به در خورده بود و گریبه
رفته بود . آنگاه چراغش را روشن کرده بود که اکنون
به فتیله بی حبابش مینگریست و اکنون میشنید که خانه
میخواهد . و میدانست که همین امشب را دارد . و دلش
میزد اما سخت نمیزد چون از بس اندیشیده بود با دلهره اش
خو گرفته بود و همین از سختی تپش دلش کاسته بود .
میدانست که تنها همین امشب را دارد و همین امشب باید
در را باز کند . در قفل است اما باید آنرا باز کند و تو برود

پیچیده بود و او میشنید و سیاهی میدید و در
سیاهی نمیدید و از سیاهی میآمد و به سیاهی
میرفت و در سیاهی میدید و در سیاهی نمیدید
و میآمد و میرفت ، و اکنون بانگ خروسیها
نوسان میان دو دنیایش را و میداشتند تا اینکه
گلپانگک بامداد در پیچید .

و بیشتر امروز که فردای دیروز بود مانند
دیروز بود تا از يك كوچه تنگ دراز به ته آن
رفتند و به يك در رسیدند و در که زدند اندکی
بعد کسی آمد و او به پنجره بالای در نگاه میکرد
و مادرش چیزهایی به آن کس میگفت و آنگاه
توی يك دالان رفتند و به حیاط رسیدند و همانجا
ماندند .

آنگاه خانم در آستانه يك در ، آن بالا ،
پیدا شد و او میدید که مادرش پیش میرود و توی
حیاط درختهای نارنج بود و سوی خانم میرود و
آنگاه میدید اما نمیشنید که خانم به مادرش
سخن میگوید چون میشنید اما نمیدید که چرخ
چاه ول میشود و حلیی به در و دیوار چاه میخورد
و پائین میرود و آنگاه چرخ ناله میکند ، و

کرد. بعد خودش هم تو آمد و او جیغ زده بود و اکنون با آب گرم خوا گرفته بود اگر چه هنوز میفهمید که خیلی داغ است اما چیزی نسنگفت. آنگاه بیرون آمدند و کنار يك ستون سنگی نشستند و او میدید که روی سنگهای کف آنجا سوسك های خرمائی رنگ با شاخکهای جنبان میدوند، و آنگاه زیر قله ها به نگرانی زرد میشد و آنگاه تیره تر میشد و در آنجا کسی نمی ماند و زنی در باز کرد که شعله خوابیده ای روی چراغ در دستش میچسبید و دود میکرد و لای چین های چهره و پف وارفته پستانهایش سایدهای موج می انداخت، و روی سنگهای تر برق خنده ای میغلزاند، و سوسكها سوت میزدند و باز سنگینی ریزان و داغ آب سر و شانه های او را پوشاند. و فریاد میکرد و آنگاه مادرش بیروش برد، و بر سکوی درازی که از پارچه های قرمز پوشیده بود نشاندش. مادرش بستد را باز کرد و رختی از آن بیرون آورد و تن او کرد که تاکنون ندیده بود و تن او را میفشرد اما خودش میبکرد، و بالای پله ها

و به آن برسد. و آن را بشکند. آن. بشکندش. باید بشکند. همین امشب را دارد.

✽✽✽

و آنگاه دیده بود که مادرش کنارش نیست وزیر گریه زده بود و بعد مادرش سراسیمه رسیده بود و توی سرش زده بود وزیر بغل مادرش بستای بود و باهم از خانه بیرون آمدند. توی کوچه ها میرفتند. يك جا مادرش از رهگذری سراغ حمام را گرفت و رهگذر با دست میان پیچ کوچه را نشان داد و چیزی گفت و آنها رفتند و آنگاه از پله های سرازیری که بو میداد و تر بود (و اکنون بوی لجن و روغن چراغ میداد) پائین رفتند تا به جای گردی که میانش حوضچه ای بود رسیدند. مادرش لختش کرد. از راهرو باریك لزجی گذشتند و بوی گندی میآمد و به جائی رسیدند که کف سنگی داشت و سقف قبدای ستون دار داشت و هوایش دم گرمی داشت و بو میداد و در آن زنهای لخت بودند و او هم لخت بود و مادرش از پله های سنگی لیزی بالایش برد و توی خزینه آب داغی فرویش

گرفت و دنبال خود کشاندش، سخت، و سپس کمتر.

به در اتاق که رسیدند مادرش گفت «سلام کن.» و او گفت «سلام.» خانم گفت «یا تو.» و مادرش او را بدرون راند. توی اطاق مردی روی تخته پوستی نشسته بود که عبا بردوش انداخته بود و قوز کرده بود و وافر میکشید، و بچهای کنار دیوار نشسته بود. و میدید که تاب تنبل دوده‌های معلق سوی سرش می‌آیند، و خانم گفت «حسن را بیدار برو ظرفها را آماده کن.» و او ایستاده بود و شنید که در پشت سرش بسته شد و دانست که مادرش آن سوی در است.



و اکنون میدانست که همین امشب را دارد. میدید که زبان‌د زرد رنگ شعله می‌لغزد و دود میکند و میدانست که فردا باید برود. دیگر نمیشد. میدانست که او آن ورمانده است و او، خودش، این ورمانده است و جدائی فراینده است و او، این خود نیمه شده‌اش، اکنون مال خودش بود و چیز دیگری بود که هستی دیروزی نبود و اکنون چیزی کم‌ک ندهنده، چیزی جدا، چیزی تنهاس

شعله چراغی می‌چینید و دود میکرد و لبه سنگهای لغزنده را میان تاریکی می‌لرزاند و اکنون توی کوچه بودند. و به همان خانه باز آمدند.

خانم گفت «حسن!» و او نمیفهمید که خانم صدایش می‌زند و نمیدانست چه کند، و مادرش دوان آمد و زدش که چرا جواب نمیدهی و او از خانم می‌ترسید و زرد زیر گریه و خانم تا نیمه پله‌ها پائین آمد و لاله‌ای در دست داشت که چهره‌اش را میان دو سطح گچ مال دیوارها روشن میکرد، و گفت، «اگر بخواد نق نقی باشه که نمیشه.» و مادرش باز زدش و خانم به مادرش گفت «نزنش.» و مادرش دیگر نزدش. خانم گفت «چرا نمیگی بله؟» خانم پرسید «لباس‌ها اندازه‌ش بود؟» و او نفهمید. خانم گفت «بیرش تو، سرما می‌خوره.» و بعد گفت «یا بالا پهلوی منوچ.» و او نمیدانست منوچ کیست، چیست. خانم به مادرش گفت «یارش بالا.» و مادرش گفت «یا.» و پیش افتاد و برگشت و نگاه تندی به او انداخت و دستش را

آقا در را بست و از تو چفت کرد و به منوچهر گفت «گریه نکن.» و خشمناک فریاد زد «میگم خفه شو!» و او میرسید و نمیدانست میگوید یا نمیگوید اما از خودش میشنید، «درد میکند.» حکیم گفت «لغتش کنی.» و آقا به او سر تکان داد و او شلوار منوچهر را که در میآورد تیش دل و نفس گرم و تند خود را حس میکرد. بیخ‌ران منوچهر آماس کرده بود و کبود شده بود و منوچهر دست‌وپا میزد و همینکه حکیم نشتر به دمل زد او نالید که پدر منوچهر غریب، «زهر مار پدر سوخته، تو چته؟» و آنگاه او دنباله فریاد منوچهر را در خاموشی فشرده و فشارنده خود میشنید و دندان بر هم میفشرد و منوچهر را مینگریست و اشک میریخت. منوچهر تا چند روز بستی بود و او نمیدانست پس از نشتر زدن شلی منوچهر میرود یا میماند با اینکه دانسته بود منوچهر شل مادر زاد است. و جای نشتر منوچهر که خوب شد باز او را به کول میگرفت.

و آشوب جاننش تندی در هم ریزاننده‌ای گرفت و او از جا برخاست و کنار پنجره رفت و چهره به شیشه چسباند و بیرون را نگرید و دید که اتاق خواب خانم و آقا روشن است. دلتش سخت میتپید. باز آمد و نشست و بدبسته رختخواب خود تکیه داد.

و روی تاروپوهای لغت گلیم پوشیده کف اتاق میدید

چند روزی بود که منوچهر را بر کول نمیگرفت چون بیخ‌ران منوچهر دمل در آورده بود. او پهلوش مینشست و بازیش میداد، و، روزی که حکیم آمد گفتند حسن هم باشد. حکیم عسلابه بر سر داشت و عبا روی دوش انداخته بود و عینک زده بود. منوچهر میرسید و از دمل مینالید. دستهای منوچهر را میمالید و میگفت «درد میکند.» حکیم گفت «خوب.» و خانم گریه‌کنان به منوچهر التماس میکرد که گریه نکند. حکیم به خانم گفت در اتاق نماند. خانم بلند شد اما نرفت. حکیم به آقا گفت «بگین نباشن» و آقا به تندی گفت «ده چرا نمیرین؟» و خانم گریه میکرد و تا نرفت حکیم عبايش را پس نزد.

و هر روز که از آن کوچه میگذشتند تا به گردش
به مسجد روند دخترک زمین گیری را کنار همان
در نشسته میدیدند که گدائی میکرد و میگفت
«لم کنین تا خدا الموتون نکند . * » و راه دیگری
نبود که منوچهر را از این یکی نبرد ، و مسجد
بزرگ بود و درختهای بزرگی داشت و روی صفایش
بوریا پهن بود و میشد با بوریا آدمک ساخت و
منوچهر را روی صدفه نشاند و مردهای بزرگ‌زیر
درختها برکنار صدفه میشستند و با روی آن به
سیدی که بالای منبر سنگی حرف میزد گوش
میدادند و از درختها پره‌هایی میافتاد که انگار یک
لنگه بال بود و ته آن برجسته بود و در هوا لرزان
میچرخید و میافتاد و تنه درختها از پوستهای
ترکیده خشک پوشیده بود که هر گاه می‌کندیشان
چوب قهوه‌ای بازی زیر آن پیدا میشد ، و
جوی سنگی خشکی از کنار درختها میگذشت و
بچه‌ها یا روی صدفه خالی یا در صحن بازی
میکردند و او آنها را به منوچهر نشان میداد و

* و رحم کنید تا خدا لم - شل ، افلیج - تان نکند . ،

- شاید .

منوچهر میگفت « تو هم برو » و او میگفت
« یعنی تو » و آنگاه بچه‌ها او را منوچهر
میخواندند چون نمیدانستند او نیست و او گفتند
بود هست (و منوچهر را میدید که در آن گوشه
نشسته است که همراه بچه‌ها فریاد میکشد و
میخندد و نمیتواند از جای بچند) و باد کمی آمد
توی شاخه‌ها میپیچید و میان انبوه معلق و
کشیده رشته‌های سیم تلفن میرفت که از دو سوی
به جقه‌های چینی سفید تیره‌های پشت بام مسجد
بسته شده بودند و آنگاه نغمه گرم و یکسری از
میان نشان بیرون میامد که او را مات میکرد و گاهی
منگ میکرد ، پس او را به مسجد میبرد هر
چند که جز آن کوچه که دخترک زمین گیر در
کنارش میشست راهی دیگر نبود . پائیز بر گها
را گرد میاوردند و آتش میزدند که دود تیرمای
بر میخاست و ناگهان زبانه از لای برگها میان دود
میجست و دود فرو میشست و آتش گر می‌گرفت و
آنگاه می‌مرد و دود میکرد . (و یک روز مردم
در دهان شبستان گرد آمده بودند و هر دو
میخواستند بدانند چه شده است و او ناچار منوچهر

آنها را حس میکرد، و از کوچه‌ها میگذشتند و زیر يك طاق که رسیدند قلی در لغزید و فانوس افتاد، خاموش شد و زنبا هراسان شدند و یکی جیغ کشید و منوچهر که روی کولش به خواب رفته بود بیدار شد و زیر گریه زد و او میخواست که از تاریکی بگریزد و منوچهر کولش بسود، و سخت ترسید و نالید، و منوچهر میترسید و گریه میکرد و میخواست برود و زنبا به قلی دشنام میدادند، و او هیچ جا را نمیدید تا جرقه کبریت جست و اندکی بعد شعله در فانوس گرفت، و باز راه افتادند اما قلی میلنگید. و در خانه، هنگامی که حسن کفشپایش را در آشپزخانه برد که کنار اجاق بگذارد قلی که رختهای خود را در آورده بود و به دیوار دوده گرفته آویزان کرده بود تا بخشکد و خود کنار اجاق ایستاده بود گفت «نه پتیاره چدمرگه؟» او خواست نزد منوچهر برگردد اما در چشمان قلی نگر بسته بود و قلی موج برداشته بود و در نورهای گردشکسته شده بود و او دیگر يك لحظه چیزی ندید و آنگاه گردش اشك را دریافت و شنید (و پیش

را گذاشت و رفت و از لای مردم گذشت و دید مردی افتاده است و از دهانش کف تیره رنگی بیرون آمده است و از لای دندانهای کلید شده خرخر میکند و مردم گفتند تریاك خورده است و او حالش بهم میخورد و خودش را به منوچهر رساند و گفت «بریم.» منوچهر پرسید «چه خبر بود؟» و او گفت «بریم.» و آن شب خوابش نبرد.

(و آن شب که از مهمانی برمیگشتند و زنبا با هم حرف میزدند و او منوچهر را به کول گرفته بود و قلی فانوس میکشید و او به دیوار، به سایه پاهای خود نگاه میکرد که لغزان و نرم روی خطهای کنار هم آجرها را قیچی میزدند، و به سایه باد کرده خود نگاه میکرد که تا زیر تیغه بالا میچرخید و از آنجا انگار سوی ستاره‌های تپنده میرفت که انگار در هوا دیده میشد که جایی گرفته است. و کف پایش، درون کفش از نم چروکیده، گاهی برجستگی سنگهای فشرش کوچه را و بیشتر چسبندگی خاکهای از باران دیروز گل شده را و پیوسته ترس لغزندگی

خشمگین شد و آقا که تازه رسیده بود خشمگین از همان بالا به قلی دشنام داد و خانم گفت «دروغ میگه. غلط کرده.» و او در تاریکی بیدار مانده بود و به یاد مادرش بود.

و آن روز که مادرش را ندیده بود جعفر نوکر را هم ندید تا حال او را پپرسد و از همان روز جعفر هم نبود هر چند اگر هم بود نمیتوانست چون از او میترسید چون او میزدش و چون خودش از او نفرت داشت. آن شب که تکان خوردن زنجیر چفت در بیدارش کرده بود و در تاریکی شکاف در را دیده بود که باز میشود و دیده بود که کسی تو آمد ترسیده بود، و گفته بود «ند.» اما مادرش توی سرش زده بود و گفته بود «بکپ!» و او میلرزید چون دیده بود که کسی تو آمد و در را بست و باز نشان داده بود که از ترس بیدار است و آنگاه لگدی خورده بود و زوزه کتان سرزیر لحاف برده بود و شنیده بود که مادرش میگوید «حرومزاده بکپ! صدات در نیاد.» و از هول خود و ترس مادرش خاموش شده بود و نمیتوانست آنکه تو آمد

از آنکه بشنود ضربه تیزی میان انگشت خم شده و از فشار شست سختی گرفتد قلی را حس کرده بود که بدسیندانش خورد) «ننه جنده!» و او نمیخواست گریه کند و میخواست زود نزد منوچهر برسد اما گریه میکرد و لای گریه از دهانش در رفتد بود «ندم.» و حرفش در اشکش تمام شده بود؛ و مادرش ماهها بود که در آن خانه نبود و او نمیدانست او کجا رفته است و تنها میدانست که يك روز که منوچهر را از مدرسه باز آورده بود. مادرش را ندیده بود و دیگر ندیده بود، و باز گفت «ندم.» و گریه اش بند آمد. قلی همچنان به نفرت در او مینگریست و گفت «ند و دل درد! کارش داری برو محله مردسون.» او از ته سینه گرفته و فشرده خود زوزه سر داد و به همین افاق کنار انبار زغال پناه آورد و در تاریکی گریست تا شنید که خانم میگوید «حسن بیاشامت را ببر.» و او ناچار بالا رفتد بود و خانم در او نگرستد بود و گفته بود «چرا گریه کرده ای؟» و او گفت که قلی چه گفته بود. و خانم تا شنید سخت * مردستان (موردستان) نام محله روسپیان در شیراز

آدمها جای داد اما هنگامی که برگشت خانم کتکش زد که چرا منوچهر را تنها گذاشته بوده است و منوچهر میگفت، «برام تعریف کن.» و او چیزی ندیده بود و گفت، «نمیگم.» و منوچهر گفت، «ترا خدا.» و او گفت، «خانمت که منو زد.» و بعد بچه ها را خواباندند. بیرون باران میبارید و از ناودانها شر شر کنان توی حیاط میریخت و توی اتاق از روشنی کمرنگ فتنه پائین کشیده چراغ زرد بود و او به چهار گوشهای سقف تخته کوب چشم دوخته بود و به ریزش باران از ناودانها گوش میداد، و بعد هلهله زنهارا شنید و دانست که عروس را به حجله برده اند، و زیر لحاف به خود میپیچید و آخر آهسته برخاست و آهسته پشت در رفت و از میان جام های شیشه دید که چند زن لاله در دست در راهرو آنسوی حیاط ایستاده اند و کف حیاط برق خرنده تیره ای داشت و شنید که منوچهر میگفت «حسن.» و او گفت «هیس!» چون مترسید بیر مرد زمین گیری که توی آن اتاق روی تخت

کیست و چرا و آیا دزد است و چه میشود و آنگاه صدا های کیپ و گرفته ای شنیده بود. نفس زدنها و جنبش ها و چیز های نادانسته ای را همچنان که زیر لحاف بیدار بود حس میکرد، و میلرزید و برای دم زدن نداشت و در جای خود شاشید، و آنگاه که گرمای روان، راحت کننده - آزار دهنده را زیر پای خود حس کرد نالید و گریست که باز ضربهای خورد و «زهر مار!» شنید که صدای جعفر بود و چرا او؟ و در تاریکی پر بوی تیز پنبه کهنه شاش گرفته یارای دم زدن نداشت و بیرون را نمیشناخت.

و آن شب که به عروسی رفته بودند و باران میبارید و بچه ها توی یک اتاق با هم بازی میکردند و بعد که عروس را آوردند شلوغ شد و او منوچهر را کول گرفته بود و میخواست راهی پیدا کند و جائی برود تا رسیدن عروس را ببیند اما مهمانها توی درها چپیده بودند و راهی برای او نبود. منوچهر میخواست ببیند. آخر منوچهر را توی اتاق گذاشت و خودش را لای

خواهیده بود بیدار شود، و پیر مرد پند بزرگی
 داما بود، و او برگشت و توی رختخواب رفت
 و برای منوچهر گفت که حالا چه میشود و
 منوچهر پرسید چه جور چه میشود و او نمیدانست
 آنچه که میشود چه جور میشود، و در رختخواب
 دراز کشید و چشم به سقف دوخته بود و نفس
 منوچهر را میان شرشر ریزش باران از ناودانها
 میشنید و گفتگوی دور افتاده و گرفته زنها را
 میشنید و چهار خانه های مورب سقف را
 مینگریست و به خود ور میرفت تا آنگاه که بوی
 تیزی لای ساهی دودید و او بوی شاش را شناخت.
 پیر مرد زمین گیر در خواب شنیده بود. و
 آنگاه در تاریکی پر بوی تیز شاش بیدار مانده
 بود و شرشر ریزش بارانها را میشنید.))
 و منوچهر را به کول گرفته بود و آقا از پیش
 میرفت و از زیر يك طاق رد شدند و توی کوچه
 دیگری پیچیدند و توی دالانی رفتند و توی حیاطی
 آمدند و آقا از مردی پرسید، «آقای مدیر کجاست؟»
 مرد پله هائی را نشان داد و آنها از میان حیاط
 گذشتند و از پله ها بالا رفتند و آقا توی اتاق

رفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت، «چرا
 نیامدیش؟» و او منوچهر را بر کول داشت و توی
 اتاق رفت. پشت يك میز مرد لاغر کوچک پیری
 نشسته بود که تهریشی داشت. حسن سلام کرد.
 مرد به آقا حرف میزد و جواب نداد. آنگاه
 مرد برخاست و کوتاه بود. به حسن گفت،
 «بیارش با من.» و همه از اتاق بیرون آمدند.
 آقا به حسن گفت «مواظبش میشی. اینجا
 میمونی تا ظهر که دیدی مرخص شدن میاریش
 خونه.» و آنها را گذاشت و رفت. مرد کوتاه
 لاغر به حسن گفت «بیارش.» و از پله هائی بالا
 رفت و توی اتاق رفت. توی اتاق بچه هائی
 نشسته بودند. مرد لاغر و کوتاه که تورو رفت
 بچه ای به تندى و با صدای بلند چیزی گفت و
 همه بلند شده بودند. مرد لاغر به مرد لاغر
 بلند تر از خودی که توی اتاق رو به او میآمد
 چیزی گفت و خودش بیرون رفت و بچه ها
 نشستند. و مرد لاغر توی اتاق انگار بخواد
 چیزی از مرد کوتاه پرسد ناگهان از اتاق بیرون
 رفت، و حسن منوچهر را بر کول داشت و جلو

بچه‌ها که نشسته بودند ایستاده بود و نمیدانست چه کند و همینکه مرد بیرون رفت بچه‌ها به بیچ بیچ افتادند و میخندیدند تا مرد برگشت آنگاه خاموش شدند. مرد به حسن گفت «بیدارش اینجا...» و بچه‌ای از رج جلو را بلند کرد و جای خالی را نشان داد و «و خودت برو بیرون.» حسن منوچهر را سر جای خالی میگذاشت و میفهمید که مرد بچه دیگر را جای دیگر مینشاند. و آنگاه ایستاد و درنگ کرد. بد منوچهر نگاهی کرد. منوچهر در چشمان او میگریست. حسن نمیدانست چه کند و مرد لاغر به تندی گفت، «خوب حالا دیگه برو. گفتم برو بیرون.» و حسن پس رفت و از اتاق بیرون شد و نمیدانست چه کند و میدانست که منوچهر را در اتاق میان نا آشناها گذاشته است. و آروز ظهر که به خانه برمیگشتند منوچهر از روی کولش برایش میگفت که معلم چه یادش داده است.

و آنگاه روزهای بعد صبح‌ها و بعد از ظهرهای تنها و منتظری بودند که در سینه کش

آفتاب و اتاق دربان مدرسه میگذشتند و با لرزه زنگ و سپس هیاهوی کودکان بریده میشدند و او برای دقیقه‌های پراز تماشای بازی دیگران نزد منوچهر میرفت و دقیقه‌ها در زنگی دیگر بریده میشدند و باز زمان خالی و بیکاره سینه‌کش آفتاب یا اتاق دربان کشیده میشد. و میان این دو نیمه روز، گذر از زیر آن بازارچه بود که میوه فروش انارها را لای پنبه‌گذاشته بود و روی نارنج‌ها و پرتقال‌ها زرورق چسبانده بود و انگورها را از دهانه دکان خود آویزان کرده بود و انگورها دیگر کشمش میشدند و کبابی منقل خود را بباد میزد و دود میپچید که ستونهای کج نور را که از قبه‌های سقف بازارچه میآمدند پر میکرد، و درویشی آواز میخواند، و سگها با استخوانها ور میرفتند؛ و باز از خانه و از زیر همان بازارچه به مدرسه، و آنگاه اینجا با زنگی که میزدند، روزهایی که بارانی نبود، بچه‌ها وضو میگرفتند و در حیاط به نماز میایستادند و او و منوچهر روی پلهای یا لبه ایوان میشنستند (و يك روز میان

نماز هوا تیره و پر صدا شد چون انبوهی ملخ به آسمان هجوم آورده بود و ملخ ها از برخورد به هم میافتادند و بچه ها از ترس نماز را شکستند و جیغ زنان گریختند و اثره پاهای ملخی در تار و پود پشمی رخت او گیر کرده بود و کاسه بیرون پریده چشمان ملخ انگار به مکیدن جان او میجنید و او میرسید و از ترس نمیتوانست منوچهر را بگیرد و منوچهر میرسید و هردو جیغ میزدند و آنگاه ملخ جستی زده بود و در انبوه پر خش خش پیران پریده بود و باز جستی ها و پروازها و افتادن ها بود و عصر ها که منوچهر را به خانه میاورد شتایی نداشت چون پس از آن شب بود و تا فردا مدرسه نبود. اما يك روز از میان راه ناگهان چند بچه دنبالش افتادند و هوشان کردند و او چیزی نداشت بگوید و نمیدانست چرا چنان میکنند و از فردا هر روز بچه ها از میان راه به آنها میرسیدند و اگر هم زودتر از در مدرسه بیرون میآمد و تندتر میرفت باز بچه ها از میان راه میرسیدند و او نمیدانست چه بایدش کرد و به منوچهر چیزی نمیگفت و

منوچهر میگفت «فردا به معلمون میگویم.» اما باز بچه ها بودند و منوچهر و او را دشنام میدادند و با زبان میآزرده و او میکوشید تندتر برود و همینکه از پیچ کوچکی میگذشت هرچه میتوانست تند میرفت و آنگاه آهسته میرفت که گویی همچنان آهسته میرفته است و بچه ها باز میرسیدند و پس از چندی همینکه سر پیچ ها میرسید بچه ها نیز میدویدند و او دیگر میدانست آنها فهمیده اند و تند رفتن فایده ای ندارد و بچه ها سنگریزه سویشان پرتاب میکردند و او نمیدانست چه باید کند و فحش میداد و بچه ها با هو میکشیدند یا دشنام میدادند یا سنگ پرتاب میکردند. تا پس از مدتی بچه ها دیگر دنبال آنها نمیفتادند. اما باز میافتادند و باز نمیافتادند. و چنین بود، و او هرگز نمیدانست فردا چه خواهد کرد. و پس از آنکه به خانه میرسیدند اگر هوا گرم بود لب حوض میردش و لرشان را توی آب فرو میردند و در آب چشمانشان را باز میکردند، و آب سبز رنگ بود، و لختکشان میشد و آنگاه

سرکوچه میردش یا به گردش میردش و کنار جوی بالای خیابان بزرگ، که از شهر بیرون میرفت و آنگاه کشتزارها آغاز میشد، میشستند و آب به نرمی میگذاشت و خزه های سبز که ته شان لای تکه های گرد سنگ کف جوی گیر کرده بود در حاشیه گذر آب تاب میخوردند و اومیان جوی چند پاره سنگ مینهاد که آب بالا میآمد تا از رویشان روان شود، و انگور را که از طبق کش خریده بود کنار سنگها جای میداد و انگور خنک میشد و آنگاه با هم آنرا میخوردند و به خانه بر میگشتند و شام که میخوردند کنار رختخواب او میشست و برایش حرف میزد و به آسمان پر ستاره و یا ابر گرفته تابستان نگاه میکردند (و آن روز سبزه بدر که خوشاوندان با چند درشکه تا دامنه کوه رفتند و از آنجا پیاده لبه جوی گودی را که بر درازایش پیوند سبز شده بود گرفتند و رفتند و از کنار موستان ها که کنده های کوتاه و تیره رنگشان روی شیارهای زمین پراکنده بود گذشتند و رفتند تا به آسیابی

رسیدند. گرداگرد آسیاب باغ بود و درختهای گنده گرد و روی بام آسیاب سایبانی میکردند. آنها روی بام نشستند و اسبابها را گسترده و بچه ها اول پائین کنار دیوار آسیاب بازی میکردند و او کنار منوچهر نشسته بود. بعد بچه ها و پسرهای جوان پاچه هایشان را بالا زدند و توی نهر سیلابی که روی بستر پهن و پر سنگپاره خود سینه کشان میرفت جستند و او کنار منوچهر نشست بود. بعد بچه ها از سینه تپه ها بالا رفتند و بالای کوه رفتند و او از لای دو شاخه درخت بچه ها را میدید که از کوه بالا میروند تا آنکه کوچک شده شدند و منوچهر نیز بد آنها نگاه میکرد و بچه ها از آن بالا دستمال تکان میدادند و منوچهر لبخند میزد. آنگاه منوچهر از او پرسیده بود «بالای کوه چه جورید؟» و هنوز پاسخی نداده بود که شنید «تو رفتی ای؟» (و منوچهر گاهی میگفت «اما باید دست برسد.» و او میگفت «شاید.» و منوچهر میگفت «بد ستاره ها نمیرسد اما بدابر باید برسد.» و او میگفت «شاید.» تا منوچهر

به خواب میرفت . و اگر هوا سرد و پائیزی یا زمستانی بود پهلوی او مینشست و برایش حرف میزد و او مشق مینوشت و آنگاه مشقهای او را بالای لوله چراغ خشک میکرد که گاهی گرمای میان لوله روی آنها حلقه های برشته ای میافکند که گاهی برشته تر و شکننده میشدند (و يك شب منوچهر به او گفت برخیزد و پای چپش را راست بگذارد و پای راستش را خم کند و دستش را چنان بگیرد که انگار دارد تیر از کمان میراند و او پرسید چرا و منوچهر نگفت و آخر گفت معلم شعری بد آنها گفته است که یاد بگیرند و بچه ها موقع جواب دادن باید همانطور کنند که شعر میگویند و همد چنین کرده بودند . همد . و او دانسته بود همه جز منوچهر اگر چه گفته بود همد .) و زمستانها هنگامیکه منوچهر کنار منقل آتش مشق مینوشت و او با نوک انبر بر دیوارهای خاکستر منقل میفشرد تا بر آنها پلد بسازد و آنگاه همد را برهم میزد و هر نقشی چه آسان بر نرمی خاکستر مینشست و نرمی خاکستر چه آسان هر نقشی را گم میکرد.

و چه یاد بود های دیگر که روی تار و پود فرسوده و تیره رنگ جایی در میان هشتیش میگذاشتند و همد رنگی از گذشت زمان تاریکی گرفته داشتند که هرگاه از صومعه خویش به روی تار و پود فرسوده گلیم تیره رنگ و تاریکی گرفته پیش چشمان وی میلفزیدند دور دست مینمودند و با اینهمه پیدا بودند که هم هستند و هم نزدیک اند چون به زندگی او بسته اند و انگار خود زندگی او هستند که نمیشد دور باشند و اگر از يك سو در گذشت زمان پائین رفته اند از يك سو هنوز جایی رفته اند و هنوز روی او سنگینی دارند چونکه خود او هستند که اکنون انگار گذشته او نیستند چون اگر بودند به این امروز میرسیدند که او بداند گذشته او گذشته او و دیگری بوده است که تا دیروز یکی بوده است اما امروز است که میان آن باز میشود و جدا میشود و جدا تر میشود و او این ور میماند و آن آن ور میماند و جدائی دور تر و دور تر میشود و اکنون او دیگر تنها مال خودش ، این خود نیمه شده بود که با آنچه دیروز اکنون بود بستگی به نیمه ای داشت و به همه دیروز بستگی نداشت و او اکنون میدید که کمی از دیروز او مال او بوده است و آنچه که بیشتر بود مال دیگری بوده است و از امروز است که باید بداند خودش

نگذشته است و تنها سنگینی و سردی اش را ، سردی سوزانده اش را ، حس میکند که در جلو اوست و در آینده اوست باز شکنجه اش را در جان خود میابد ؛ و همانجا و همانجور میدید که از اینست که باید دوری جوید و آن (چونکه دورتر بود یا میکوشید دور ترش کند و خواہ ناخواہ و از ننده بود و او نمیخواست آشنایش شود) که باید ازش دوری جوید این بود که گردن نهد و این (چونکه نزدیک بود و یا میکوشید نزدیکترش کند و خواہ ناخواہ کششی به سویش در خود میافت و میخواستش) که خشنودش میکرد ، به جانش آن آسودگی را میداد که به خود بگوید ها ، تمام شد ، دیدی ؟ چه خوب ! این بود که همین امشب ، همین امشب که شب آخر است و پیش از فردائی است که پس از سالها زندگی با منوچهر و بردن بار او (اکنون میدید) و کشیدن درد های او که همان خود او بود باید برود ، همین امشب و یا همین الان ، ند ، کمی بعد ، همینکه بداند همه (این همیشه ییگانه ها) حتماً خوابیده اند برخیزد و در انبار را (که با گچ از دیوار و ز آمده رویش آدمک کشیده است) باز کند ، جوری باز کند ، نمیداند چه جور ، اما باز کند و این چرخ لعنتی را بشکند ، از کار بیندازد .

چیز دیگر ، چیز کمک ندهنده ، چیز خدا ، چیز تنهایی است ، و اکنون گذشته او به جایی رسیده بود که در تنهایی و چیز دیگری بودن جلو ترش پیدا نبود اگر چه اکنون پیدا بود که در گذشته جلو تر هر اکنونی پیدا نبوده است اما اکنون این نا پیدائی پیدا بود و نا دیدنی بودش دیده میشد و گنهایش شناخته میشد و هنوز پیش نیامده بود که آشنا باشد و انگار یکی نبود و چند تا بود ، چندین تا است و شاید دست خود اوست که هر کدام را که بخواهد بگیرد و بگوید اینست پس از اکنون من ؛ و با اینکه هیچک را نمیدید (چونکه هنوز به وجود نیامده بودند و تنها در میان مد موج ابهام یا اینسوی آن حس میشد که چیزهایی در میان آن سنگینی و سردی به انتظار او هستند یا اصلاً به انتظار هم نیستند و اوست که منتظر رسیدن به آنها است و آنها همان سنگین و سرد اند) ، در جایی جوری میدید که چیزی هست که او را خوشنود میسازد ، آسوده میسازد ، چنان میکند که او به خود بگوید ها ، تمام شد ، چه خوب ! و دیگری هست که همیشه دنبال او خواهد آمد اگر چه اکنون جلو تر از او ایستاده است اما اگر ازش گذشت دنبالش خواهد آمد و شکنجه اش خواهد داد و از هم اکنون نیز که نرسیده است یا او ازش

آنگاه درست و با همه خرد در برها، نه از میان تار و پود فرسوده و تیره رنگ جایی در میان هستیش، بلکه با تازگی و پُررنگی، خیلی پُررنگی و خیلی زنده‌گی گذشته چند ساعت پیش و نه روی تار و پود فرسوده گلیم بلکه هم روی آن و هم روی دیوار و هم همه جا، چه جاهای پیش چشمش و چه جاهای میان سرش و روی وجودش و آنسوی چشم اندازش و هر جا که هر زمان دیده باشد و ندیده بوده است میدید - میدید و همچنانکه از ناگهان دیدن آنچه که نیا ندیده بوده است می‌لرزید اکنون نیز می‌لرزید - که امروز صبح او را فرستادند از گاراژی صندوقی بیاورد و آنرا آورد و بدستور خانم و زیر چشم خانم و گاهی به کمک ناچیز و زودگذر خانم تخت‌هایش را از هم جدا کرد و از میان پوشال توی آن چرخ را بیرون آورد و آنگاه نمیدانست که چیست و تنها میدانست که بازیچهای برای منوچهر است و باز شاد شده بود، همان شادی که اکنون تدمانده مزاش تلخی به خود بستن دارائی دروغین داشت، و همچنان چه بودن آنرا دید و پس از دیدن شنید و از شنیدن دریافت که بازیچه چیز دیگری بوده است. شنید مهبانی که چند هفته پیش از تبران آمده بود بعد که برگشته است از آن شهر (همه

چیزش نا آشنای باور ناکردنی) دور دست این چرخ را برای منوچهر فرستاده است که وی در آن بنشیند و اینچور که خانم میگفت میله فرمان چرخ را پس و پیش براند تا چرخ به راه بیفتد و منوچهر را به روی خود ببرد، بکشد، چونکه، اینچور که خانم میگفت، منوچهر بزرگ شده است و دیگر خوب نیست که کوله شود. و منوچهر با هیجان پرسیده بود «خودم میروم؟»

انگار در هستی خود چیز تازه‌ای یافته بود. انگار دستی یا پائی یا چشمی تازه جسته است - یا دانسته است که نداشته است. برایش تازگی داشت اما از سنگینی آن حس میکرد که هست و انگار همیشه بوده است، جز اینکه پشت گردنش بوده است که دیده نمیشده است و اکنون جور شده است، زندگیش تابی خورده است، زخم خورده است که آنچه که در پشت سرش پنهان بوده است و سنگینی آنرا نمیدیده است همچنانکه چشم خویش را نمیدیده است و هستی سنگین آن در میان هستی خودش بوده است و اکنون که از آن فاصله گرفته است که میتواند ببینش، اینک پیش چشمش آمده است. پس این بازیچه نبوده است، بازیچه چیز دیگری بوده است و این چرخ است که منوچهر، خود منوچهر آنرا میراند. چرخ آورده‌اند.

همین . خودش آنرا از لای پوشالها بیرون آورده بود و پاک کرده بود و از رسیدنش شاد شده بود ، اما اکنون آنچه که از گذشته مانده بود و بیشتری گذشته بود و حال او نبود (چون از گذشته او که شکاف خورده بود کمتری را برای او گذشته بودند تا هر کار که میخواهد با آن بکند) چیزی کم داشت ، و این او نبود که کمی را بر کند و چیز دیگری بود که اکنون آماده بود کمی را ، جای او را پر کند ، و جای او که پر شد دیگر او چیست ؟ کیست ؟ نیست . اوی دیروز نیست و امروز چیز دیگریست . و دانست که شب تاریک شده است و خانه خاموش است و مدتهاست - و نمیدانست چه اندازه - که خاموش نشسته بوده است و نمیدانست چه کند . چرخ . میدید که چرخ در تاریکی انبار است و در انبار (که با گنج از دیوار ور آمده رویش آدمک کشیده است) بسته است و همین امشب را دارد . و چرخ .

و بسی چیزها که بود و راست بود و دنیائی بود ، اما در ذهن او نبود و از همه اینها تنها چرخ در ذهن او بود و در ذهن او مردم چرخ بیشتر و بزرگتر میشد و همه جا را میگرفت و او میدانست که باید چرخ را بشکند . حس میکرد که نا چرخ را نشکنند نخواهد بود و این که اکنون

هست او نیست و دست کم همه او نیست و چرخ او را پوشانده است و نیمه نابود کرده است و تا چرخ را نشکنند باز نخواهد گشت و نخواهد بود و همه او نخواهد بود . دلش سخت میتید . از جا برخاست . سایه اش در گوشه های زمین و دیوار و زیر سقف ناخورد ، و روبرویش میخینید و کوچکتر میشد . آهسته در را باز کرد . پشت همه درها تاریک بود . سرش را بیرون آورد . موج سبک بادی که سردی آبان داشت به چهره اش خورد . پیچ نرخی در گوشش پیچید . نگاهش ، به ییهوده کنجکاو ، و شتابان ، گرداگرد حیاط سرید . دلش سست میتید . و شب بود و آرامش همیشگی شب های خانه بود . سر واپس کشید و درون اتاق را نگریست . چراغش دود میکرد . چیزی جز زمزمه لای شاخه ها در شنوائیش نمیپچید . باز بیرون را نگریست . در انبار در کلدانش بود اما پیش چشماش نبود و پس پلگان سنگی که از پهلوئی اتاقش به طبقه دوم بالا میرفت و روی هر پله گلدانی شمعدانی بود پنهان بود . نفس عمیق کشید و دندانهایش روی هم فشار میاوردند - و از اتاق بیرون رفت .

شبهای گذشته بارها آرام و آزاد در گوشه های حیاط رفته بود و آمده بود اما اکنون گامهایش سنگین و چسبنده

بود گفته بودند چفت خنك از بامداد پیش از آفتاب را بر آن نهد، و این همان چفت بود که اکنون در را به چهار چوب بسته بود و چرخ را از دسترس او دور نگاهداشته بود. و بسا که به نوسان چفت خیره مانده بود و دیده بود که چگونه بادامه های آن در رفت و آمد خود هلالی میاندازند که هر دم تنگ میشود تا زنجیر چفت بیجنش آویزان بماند؛ و زنجیر را نمیتوانست از هم بگسلد. و باید در را باز کند. میلرزید. چرخید و اکنون روبروی درهای اتاق خواب خانم و آقا ایستاده بود. اتاق سه در داشت و گوشه حیاط در طبقه دوم بود و روی پلغه کنار درگاهش را خار چیده بودند که گربه نتواند در آستانه بجهد، وزیر در اول و سوش پنجروها و وزیر در میانش در اتاق زیر بود که با کف حیاط تراز بود. آنگاه نگاهش کشیده شد و درهای پهلوی را دید که اتاق نشیمن خانه بود و پنج در داشت و زیرش پنجره های آشپزخانه و چرخ چاه و آبدارخانه بود، و میان پنجره آهنی و دریچه آبدارخانه چند مرغ نگاهداری میشد. میدانست که باید از توی اتاق کلید را بیرون آورد، و دید که دارد از پلدها به نرمی بالا میرود، و اکنون دید به پشت در رسیده است و میدانست که باید در را آهسته باز کند و آهسته در اتاق

بود و نفسش را میگرفت و سینه اش را میتپاند و گوشش را تیز میکرد. میان حیاط که رسید ایستاد و به دنبال خود نگاهی افکند. خانه در خواب بود. سگها ناله شب میکردند. از دور، خیلی دور، گدائی التماس میکرد. و برای او خواب خانه، زوزه سگهای شب، در یوزه گدا، و خودش برجستگی، رنگ، هستی تازه ای داشتند. زمیند زندگی او دیگر آشنا نبود و همواری و خنثائی آشنائی را گم کرده بود و رنگ و سایه تازه ای گرفته بود که نگاه را میخواند و حس را میکشید و هستی را وامیزد و میلرزاند. انگار هر چه را که در خواب روز دیده بود اکنون در بیداری شب مییافت و تنها آشنائی و بستگی که به گرداگرد خود داشت از همین یادگار خواب روز بود. این همان خانه است که در خواب دراز عمر تا به امروز خود میدیده است، این همان درخت است، این همان پلکان است این همان حوض است و این همان در است و اکنون با حس بیداری است که میان آنهاست و گول رؤیا رفته است و زندگی بیداری کابوس وار از زندگی خواب پرفریب تفاوت داشت.

قفل را گرفته بود. آنگاه رهایش کرد و چفت را گرفت. یکبار که پس از بیماری گوشه لباش تب خال زده

قدم بردارد و دسته کلید را از سر میخی که به چهار چوب در میانی کوفته‌اند برگیرد. اما در ، از تو ، چفت بود .
 میلرزید و نفس باد را میشنید . از پلدها پائین آمد .
 میدانست که باید در را باز کند و به چرخ برسد . توی حیاط بود . از لای باغچه‌ها گذشت و کنار حوض آمد و به آن پشت کرد و درهای از تو بسته و خاموش را میگریست و میدید که شیشه‌ها در تاریکی شب رنگ پریده خفه‌ای دارند . میلرزید . نفس کوتاه شده بود . پیش رفت . دست در خم پنجره آهنی زد و خود را بالا کشاند و نوك پا در لای خم دیگری نهاد و دست در خم دیگری انداخت و پای دیگر را بالا برد که ناگهان لرزید و انگار سرنگون شد اما نلغده بود لیکن هراس و دلهره آنرا دریافته بود چونکه همچنانکه روی میله‌های کج و کوله چسبیده بود و میلرزید و دلش میخواست دنیا تمام شود ، دنیا خفه شود و پا کر شود ، مرغها به غوغا افتاده بودند و هنوز در لوله خود بودند و خاموش نمیشدند . و آنگاه که (با جنبش گریزنده و بی‌اندیشه چاره) خود را بالاتر کشاند مرغها آرام گرفتند . و اکنون روی آستانه نشست بود و آب دهانش را فرو میرد و هنوز میلرزید و تیش دل خود را میشنید و منتظر بود که از همهمه ناگهانی

مرغها چه پیش آید . و چیزی نیامد . چونکه خوابها خوش بود یا سنگین بود یا پشت درهای بسته بود و اینهمه نزدیک توجه و در حاشیه ترس و چسبیده به يك دیواره نازك حلقه های تو خالی پنجره نبود که صداها را آنهمه بزرگ کند و آنهمه ترسناك در آورد . آنگاه ایستاد و از بالا دید که در انبار بسته است و در او خیره است و آماده اوست و به او بسته است و او را میخواند و چرخ در آنسوی است اگر چه چرخ در آنسوی این درها هم ، همد درهای بسته هم ، بود اما آنجا بیشتر بود . دست زد به در ؛ بسته بود . میلرزید . نفس عمیقی کشید و آنگاه خود را سخت گرفت و پنجه پای بر زمین فشرد و تنه بد جرز چسباند و دست برد و آنسوی جرز را گرفت و پا در آستانه بعدی نهاد و خود را به جرز مالاند و اکنون روی آستانه بعدی بود . دست زد به در . بسته بود . و آنگاه روی چهارمی بود . و بسته بود . و آنگاه روی پنجمی بود ، کنار در اول خوابگاه خانم و آقا ، و بسته بود . و هر پنج در بسته بود . باز از جرزها خود را گذراند و باز به درها دست زد و همد را همچنان بسته از تو یافت چونکه بسته از تو بودند و با دودی امیدوار ، به ناچاری امیدواروی باز نمیشدند . و اکنون در آستانه اول ایستاده بود . در

را از لای پائین گرفت و کشید. چفت پائین افتاده بود. انگشتش زیاد لای درز در نمیرفت. باز از جرز گذشت و روی آستانه دومی آمد. چفت پائین در نیفتاده بود. راحت شد. آنگاه انگشت از لای درز درون برد و چفت را گرفت تا نیفتد. اکنون سرش از جدا خالی بود. نفس تند خود را نیز میشنید و همه جانش کوشش بود. کوشنده و چپرا باید بکوشد دیگر پنهان شده بودند، پس رفته بودند و تنها چیزی که مانده بود اصرار به انداختن چفت کشتوی بالای در بود که توی کشتو بلغزد و از ضامن بگذرد و فرو افتد تا باز نداشت از توی گیره بالائی در آید و بشود که در باز شود. و با صدائی که در عمق خاموشی غلیظ ترکید و همه جا پیچید و همه چیز را لرزاند چون همه چیز را ناگهان در جان لرزان او آورده بود، چفت افتاد. دهشت صدای افتادن چفت اندکی بعد فرو نشست و همه چیز را در خواب و بی خبری بر جای نهاد و آنگاه او دید که از میان ترس و انتظار مطلق بیرون می آید و برای خودش کسی است که فرود در دهشت و صدای افتادن چفت نیست و جدا گانه است و دید که عرق خیش کرده است. در را به ترس باز کرد و پرده را پس زد؛ و توی اتاق بود.

توی اتاق آرام بود. آهسته يك قدم برداشت. دست

سوی گوشه چهارچوب در برد که دسته کلید را بر میخ کوفته توی آن میاویختند. دسته کلید نبود. تند از زهنش گذشت که روی ناچه خواهد بود. ناچه و دیوار روبرو اکنون لای تاریکی موج میخوردند. پیش رفت. ناگهان لرزید: از خوابگاه خور خوری رسیده بود. اکنون میان اتاق بود. گلویش تنگی گرفته بود و نفسش تند تر از هر زمان میزد و توی شکمش انگار خالی میشد. چرخید. پرده پیش در باز را دید که میلولد. سرش سنگین شد. تاریکی سواران زخم خورده بر اسب تازان نقش بر پرده را محو کرده بود اما همه آن قیافه های بارها و بارها دیده از ذهنش بر پرده می تابیدند. باز خور خور را شنید. چرخید و تند سوی ناچه رفت. کف دست به آهستگی هراس زدگی بر ناچه کشید تا نوك خنك فلزی يك کلید لرزاندش. آنگاه دستش را برداشت و روی دسته کلید نهاد و ناگهان و سخت انگشتان بست و جلگه کوتاه کلیدها را لای آنها تند خفه کرد. زندانی خود را برداشت. پادش رفته بود که دلش سخت میزند و از این فراموشی سختی تپش دل فرو نشسته بود.

از احاط گزشت و پرده را پس زد و روی آستانه رفت و خم شد و پا پائین کرد و نوك آنرا لای خم پنجره گیر داد

و دست به آستانه فشرد و پائین رفت . از حیاط گذشت .
 کلدانش از صدا تپیده شده بود و همه زمزمه های خاموشی
 انگار دید چشمش را دور و کرده بودند . میدید . ند تنها
 اکنون را میدید بلکه لحظه های بافاصله آینده را هم
 میدید . اکنون را با بیدقتی و محوی میدید چون چشمش
 به دقیقه های آینده که چه خواهد کرد خیره بود و نیامده
 آینده را در دیده پندار میساخت و جان میداد و سوش
 میرفت و نخست میدید که چه میکند و آنگاه میدید که
 کرده است ؛ و اکنون در انبار را باز کرده بود .

در بازوزه خشک و کوتاه خود باز شد و او هنگامی
 که در تاریکی انبار پا نهاد زوزه لحظه گذشته را شنید که
 انگار هنوز در هوا آویزان مانده است اما در صدا کرده
 بود و نمیشد صدا را گرفت ، و چرخ آنجا بود . در تاریکی
 چرخ را میدید ، میشنید ، میبویید ؛ حتی بوی برنج توی
 خمره ها که همیشه در هوای انبار پخش بود بوی چرخ را
 میداد . پا پیش گذاشت . دست دراز کرده بود و آهسته
 پیش میرفت و میآمد و او میدانست که نباید گذاشته باشد
 در صدا کند . و در صدا کرده بود . و یکباره به یاد آورد
 که در اتاق را نبسته است . آنگاه در تاریکی انبار ایستاد
 و همینکه ایستاد حس کرد که پهلوی چرخ ایستاده است ،

دست دراز کرد و چرخ را یافت . و چرخ همد چیز را از
 ذهنش بیرون راند .

اندکی بیکاره ایستاد . زمزمه باد از بیرون میآمد .
 این چرخ و اکنون آنرا میشنیدند . اکنون خودش را پیدا
 میکند . و ناگهان از خود پرسید که شکستن چرخ صدا
 ندارد ؟ و لرزید . همد اندیشه های ازش گریختند . تپه
 مانده بود . و اندک اندک گریختنها باز میآمدند . آب دهان
 فرو برد و دریافت که گلویش تنگتر شده است . آهسته از
 انبار بیرون آمد .

از حیاط که میگذاشت حس کرد که سردی روی نم تنش
 میدمد و تنش سرد است و باد سرد است و سردی تن او از میان جان
 اوست . توی دالان رفت . از خم آن گذشت — ناله در انبار
 هنوز جایی میان تاریکی ها آونگ وار تاب میخورد — و
 کلون آهنی در کوچه را با احتیاط و آهستگی دور از آرامش
 و پراز اضطراب باز کرد که صدا نداد . و لنگه در را به
 نرمی کشید و آنرا باز کرد . در روی کوچه باز شد . کوچه
 تنگ با کف گودو سنگ پوش خود دور میشد تا در تاریکی گم
 شود . دم در چراغی از بالا روشنی میپاشید . گوش فراداد .
 تنها باد به نرمی در کوچه میپیچید . برگشت و از دالان
 گذشت و توی حیاط آمد و نگاهی به در اتاق کرد که نرسد

باز مانده بود ، ولرزید . چیزی او را میپایید .
 و لرزه خود را شنید که انگار استخوانهایش میترکد ،
 نه ناگهان بلکه دمی دم و یکنواخت و ریز ریز میترکد .
 چیزی لای در نیمه باز او را میپایید که خودش و پائیدنش
 و وهم بودن یا نبودنش روی پیشش سنگینی میکرد . وازجا
 نمیجستید و در نیمه باز بود و کسی نه آن سوی و نه این سوی
 و نه میان آن نبود و تنها يك سنگینی پائیده روی همه
 چیز موج میخورد .

زمرمه پیچنده در کاسه سرش میگشت . نفس عمیقی
 کشید و به خود آمد و از خود گریزان سوی انبار رفت .
 میدید که انبار سوش میآید و هنگامیکه تو رفت انگار
 انتظار نداشت در باز باشد و انبار باشد و چرخ در آن باشد
 و تنها چرخ در آن نبود ، چیزی در همه جا بود که پیش
 ازین ، نه خیلی پیش از این بلکه اندکی پیش ، نبود و آنچه
 اکنون بود بوئی ، حالی ، شکلی از خالی بودن در خود داشت
 و نقش نظم کم کردهای از کوچه تنگ و درازی که سنگفرش-
 هایش در سایه و دیوارهایش در تاریکی حل میشدند بر
 رویش افتاده بود و نقش باد کردهای از چرخ لایش میرفت
 و نقش از هم گریزی از دو چشم يك سنگینی در همه جایش
 بود و همه چیز همچون برکد خوابیده ای بود که انبوه بلندی

بالا را انبوه ژرفی زیر مینمایاند که درخشندگی کم کرده
 است و همه چیز در خطی دست نخوردنی نادیدنی که وهم-
 آلود و فریبنده در اندیشه میآید از زیر همان همه چیز و
 همچون همان همه چیز آویزان میشد و چون در آن
 مینگریستی همه چیز بالا را کم میکردی و خودت را
 میدیدی که از پایت آویزانی و بالا را مینگری و حال
 آنکه مبینی که بالا زیر تو است و تو که بالائی پائینی و
 تو که پائینی وهمی و یا در وهمی و همچون وهم مینمائی و
 با اینهمه تنها همان تو است که برایت صورت حقیقت دارد
 اگر چه آویزان است و درخشندگی کم کرده است و وهم آلود
 است و حتی همان تو است که تو ، خودت را ، وجود نادیدنی
 بالای خط نادیدنی را که تویی مبیند اما میندانی که این
 توی نادیدنی بالای خط است که به جای تو آویزان است و
 برای آن مبیند و حس میکنی که آن توی آویزان و سرنگون
 اندیشه ندارد و هیچ ندارد و هر چه میکند از تو میگیرد
 و تویی که او را ساختای و تو به جای او و برای او خودت
 را مبینی و خم شو و دست بر پایان خودت و آغاز او بزن
 تا ببینی که آنگاه تو هستی و توی آویزان در حلقه های از
 هم گسلانده که یکدیگر را میزایند تاب میخورد و پخش
 میشود و توی بالا میفهمی که تنها خودت هستی و باز خودت

زمان همیشه حالی که ناگهان گذشتند شده بود سخت چنین شده بود و دور رفته بود و نگرستن در آن نفسی از اندوه و ناستگی، و نیز بستگی، بر میانگیراند (که همه درهم شده بودند و همه ماهیت خود را نگاهداشته بودند.) پس او میدانست که چرخ شکستد نخواهد شد چون چرا چنین شود، و منوچهری جدا، تنها هست که دور افتاده است و او را با او کاری نیست و راهی در نزدیکیش است که خود در بر آن گشوده است و تا آنجا که بتواند رفت از آن خواهد رفت، و خواهد رفت، و دور خواهد شد، و آنگاه همه کوچدها و دیوارهای دنبال هم با شاخه های درختان که با پیش رفتن او واپس میرفتند و وجود انبوه عظیم و بی نام آدمیان که در هر جا بودند بر ذهن او جلوه کردند و او دانست که خود نو یافته اش را همه جا جاتواند داد. و آنگاه از انبار بیرون آمد و در را قفل کرد. و آنگاه بانگ خروجی در هوا جست که دنباله اش بریده نشد و روی يك زمینه کشیده و پیش رونده زمزمه ای مبهم و آویزان چون زمزمه انبوه سیمهای گذرنده از يك بام مسجد به بام دیگر، لغزید تا اندکی بعد از بانگی دورتر برجسته شود و باز دنباله اش بریده نشود و باز بلغرد و باز از بانگی

آنسوی تر برجسته شود و همچنان، تا آنکه خروس خانه گلپانگ زد. و او در را قفل کرده بود و اکنون یاد چرخ (در تاریکی آنسوی در رفته) نزدش میآمد.

از حیاط گذشت و توی دالان رفت و از پیچ آن که سوی در رفت چشم بر هم نهاد اما باز گشت و دید که همچنان پیش در است و در باز است و کوچه دور میرود و، در تیرگی، از روشنی چراغ کنار در خانه پنهان میشود. آنگاه دریافت که دسته کلید را همچنان در دست دارد. و خواهد رفت. و همه قفل های خانه بی آن باز نتواند شد. و بر میگردد و آن را سر جایش میگذارد و آنگاه خواهد رفت. و برگشت و توی حیاط که آمد هیكل آشنای درختها، گردی کشیده حوض، بتابیهای پیوندی آویزان بر لبه حوض، آجرهای همیشه در زمین نشسته حیاط، و خم های قلاب وار پنجره های آهنی را دید و میدانست که بزودی کلفت بیدار میشود و آتش باد میزند (آتش باز روی درختان به فروزندی ته آبی زغالها، شکاف فرو ریزنده خاکسترها، منتقل به پاکی سائیده، سینی پر نقش نقره زیر انبر، و سوزن ته صدف و حبدان سر زرافشان و وافور حقه چینی) و شیر سر رفته در آتش میریزد و مرد آبکش پشت چرخ چاه میرود و میان خش

از بیرون انگشت لای درز در کرد .
 از روی آستانه به در انبار ، که در تاریکی گوشه
 حیاط کم پدید بود ، نگاهی افکند و چرخ آن سوی در
 بسته بود و کوچه آن سوی در بسته بود و کلید آن سوی در
 بسته بود و او این سوی در بود و همه از دسترس بیرون
 رفته بودند و او باید بر گردد و در رختخواب خود ببقند تا
 فردا بر آید و چرخ را بیرون آورند و او کنار منوچهر به
 چرخ بنگرد که چگونه او را میرد ؛ و خروس دوباره
 بانگ برداشت : و او دیگر کیست ؟ باز کیست ؟ باز چیست ؟
 باز نیست . اگر برای خودش ، شاید ، اما نه برای منوچهر .
 او خودش است . و او را نخواهند خواست . و درها را بست
 و زرفت . و نشکست . یا از در بیرونش نبرد . یا توی چاهی
 نیانداختش . یا توی حوضی ، یا زیر تاقی ، یا از بالای
 کوهی . و زرفت و اکنون مانده است ، بیکاره . و غوغای
 مبهم و آویزان همچون دم گرفتن سیم های کشیده از این
 سو بد آن سوی مسجد در سرش میپیچید . و زرفته است و
 يك هستی تازه ، يك هستی بیغریب ، يك هستی خوار
 ناشونده و استوار و ازهم ناپاشان نیافته است تا در آن برود و
 در آن خود نو یاقنداش را جا دهد ؛ و اکنون مانده است ،
 بیهوده ، و درها بسته است و باعداد میرسد ، و ناخواسته است

خش جار کردن حیاط بوی خاک نم بر آن پاشیده میپچد ؛
 و دیگر نتوانست چهره همیشه نمایان منوچهر را در این
 زمینه جای ندهد ، و آنگاه سرفه آقا و صدای کش خانم که
 از پله ها پائین می آید نیز آسان در ذهن میگذشتند ، و آنگاه
 چرا برود ؟ نزد که برود ؟ و یزار و سرخورده ، شتابان
 از دالان گذشت و در را بست و قفل کرد . در که بسته شد
 روشنی دالان پرید . و او دیگر در خانه بود .
 کنار پنجره که رسید یادش به غوغای مرغ ها افتاد و
 هنوز زمزمه در هوا معلق بود ؛ از پنجره دیگری بالا رفت
 و هنگامیکه روی آستانه بود و لای در نیمه باز میگشت و
 پرده را پس میزد خروسی بانگی زد که در دنباله مواجش
 بانگی دور لغزید و بانگی به بانگی میرسد و آنگاه
 بر میگشت و پیش می آمد و خروس همین خانه بود که
 هنگامیکه او دسته کلید را در تاقچه نهاده بود و از نیمه
 اتاق گذشته بود نهب برداشت ، و اکنون روی آستانه بود
 و در را کشیده بود ، و چفت پائین در کشو سریده بود و در
 سوراخ چهارچوب گیر افتاده بود که نیب را شنید و دیگر
 در بسته بود . در بسته بود که باز نمیشد چون چفت بالائی
 نبود که پائین بیفتد ، چفت پائینی بود که پائین تر رفته بود
 و اگر سوراخ گودتر بود پائین تر هم میرفت و اکنون نمیشد

و اگر باشد خوار است و اگر برود چرا نرفت، پیش از خواری نرفت و در بسته است و خودش آنرا، آنها را بسته است، با چشمی باز ولی با ذلت تسلیم؛ و منوچهر با نیبائی راه میافتد و او با داشتن پا مانده است. چرا نرفت و در را بست؟ یا نشکست؟ و در را بست. نشکست یا از در بیرونش نبرد یا توی حوضی نیانداختش یا زیر نافی یا توی چاهی یا از بالای کوهی، و اکنون خودش را، نه چرخ را، ندانستین خودش را، این خود نو یافته اش را، این خود اکنون خوار کرده و شکست داداش را، بیهوده اش را گول زده اش را، باختد اش را، خود چنین کرده اش را باختد است، گول زده است، بیهوده کرده است، خوار کرده است شکسته است. و چنین بود که لبه بام که بالای سرش و اکنون رو بروی چهره اش بود پس میرفت که بر زمیند آسمان پر ستاره سیاه تر میشد و آنگاه آسمان پر ستاره بود که ستاره ها در خطهای کشیده نورانی، همه، نه یکی، نه دو تا، نه از هر سو، همه در يك سو از جای خود به پیش، پیش که دور میشد و از بالا به ياكُور میلغزید، رانده میشدند و آنگاه همه سبك شده بود، سبکی و کابووس - واری رهائی خواب، و تند از هر چه تندتر و با این همه منگ شده بود و همه چیز و همه صداها در يك خفگی

سرم آور خاموشی زمزمه کننده ای که خاموش میشد فرو رفت و او انگار در تنوره گردنده و پائین رونده آب آسیاب افتاده بود که در آب پر خزه و فرغره وار، در لغزندگی ستون موهوم آب میان تنوره پائین میرفت و با چه سرعتی منگ و منگی آور پائین میرفت و به ته آن خورد و انگار تنوره را وارونه کرده بودند، اکنون که به ته آن رسیده بود وارونه کرده بودند که باز بالا میامد، یا نه بالائی بود نه پائینی چونکه جهت ها جهت خود را گم کرده بودند یا چنان شده بود که جهت هایشان موهوم مینمود، و آنگاه روی آب آمده بود و آب دیگر در تنوره نبود یا اگر بود آرام بود و به هیچ سوئی نمیرفت و لخت و وارفته بود و او روی آن بود، روی سطحی بود که از بالای آن به زیر آن، به ته آن رفته بود و آب یا هر چه دیگر اهمیتی نداشت، آنچه که بود این بود که او باز روی آن چیزی آمده بود که اندکی پیش در ته آن بود و، اندکی پیشتر، از بالای آن ناگهان به ته آن رفته بود و اکنون که روی آن وامانده بود دردی سنگین نه تنها در مغز بلکه در تن خود میافت، از تن خود در تن خود و در مغز خود و در همه تن و در درازای تن خود در میافت که اکنون روی آجرهای سخت که زیر آن و ته آن دیده نمیشد و میشد فهمید که

مردی که افتاد

در باز شد و دو نفر که دو سر يك نردبان را بر
شانه‌های راست خود میکشیدند و با دست چپشان قوطی‌های
رنگ را از سیم‌های دستگیره گرفته بودند از دالان که پر
از بوی گند بود تو آمدند.

دو نفری از میان صحن حمام گذشتند و در کنار
تخته سنگ درازی که استاد دلاک تیغ‌ها و قیچی‌ها و ماشین‌ها
و شانه فلزی خود را رویش میگذازد ایستادند.

در آهنی ناله‌کنان به چهارچوب خورد و صدای آن
در فضای خالی حمام پیچید.

بوی گچ نمناک حمام را بر کرده بود. خزیند آب
نداشت. لرجی جدار آبروهای باریک دیگر خشکیده بود.
چهار ستون کلفت سنگی سقف قبه‌دار حمام را برسر داشتند،
و از قبه‌های شیشه‌ای سقف نور خورشید کنار تده مانده
گچ‌های ریخته روی سنگ‌های صاف و خشک کف حمام میافتاد.
آن دو هر دو به راست بله شدند و نردبان را روی

پس نرفتند است تا چیزی که از بالا افتاده است از سطحش
بگذرد و زیرش رود و باز بالایش آید، پهن شده بود.
سفری کوتاه و تند بود و اکنون، بر همانجای مانده، درد
میکشید و خروش‌ها و مرغ‌های پشت پنجره همهمه‌ای داشتند
که دیگر در جان او غوغا نمیکردند و تنها لبه ادراک از
گردش و ایستندۀ او را خراش میدادند و او حس میکرد
که خانه با افتادن سنگین و ناله آورش بیدار شده است
(و تنوره باز میچرخید و این بار او بر سطح به سرسام آوری
چرخندۀ آن مانده بود تا پایش از تده بیاید که نیامد) و
اکنون شیشه‌های اتاق را میدید (و نیامد) که روشن شد
(و نیامد)

زمین گذاشتند و بازوهای خود را از میان پلدهای آن بیرون آوردند .

یکی گفت ، « بلکه امروز تموم شد . »

مرد دیگر نگاهی به گرد خود و آنگاه به قبههای سقف انداخت . سزیه‌های روی بام از پشت شیشه‌ها تکان می‌خوردند . خیال کیسه‌کشها و مشتریها ، مردی کد از پله خربند بالا میرفت و دیگری که توی شاه نشین با ریش خنا بسته خوابیده بود ، پیش چشمش می‌غزید .

اولی قوطی‌های رنگ را روی تخت سنگ دراز چید و گفت ، « خوب ، یا الله . »

ساینها از جلوش پریدند و او به‌خود آمد . بعد هر دو خم شدند و سر نردبان را بلند کردند و پائین دو تکه آنرا کد از بالا بدهم بند میشد از هم دور کشیدند و آنرا نزدیک ستون بر پا داشتند .

یکی گفت ، « امروز تموم میشه . »

دیگری گفت « شاید . » و از نردبان بالا رفت . از بالا

نیمی از کف خربندها دیده میشد .

کف خنک خربندها از اثر لجن تیره بود و از خراش جاروب خط‌های در هم برهم داشت . تدمانده گچ‌های بیخته کد زیر نور خورشید رفته بود روشنائی سفیدی میافشانند .

گفت « بده من ، عزیز . » بعد خم شد و از عزیز قوطی رنگ را گرفت . قلم مو در قوطی بود . سیم دستگیره قوطی را به قلاب کنار نردبان آویزانند و روی طرح مدادی بالای ستون خیره شد . خطوط از هر طرف بدیکدیگر میرسیدند و از هم می‌گذشتند و سه گوشه‌ها و ستاره‌های چند پر می‌ساختند .

عزیز گفت ، « این را هم بگیر . » و دستش را بلند کرد و قوطی رنگ را بالا بسوی او گرفت ؛ و همینکد از او توجیهی ندید گفت « ده بگیر دیگه . » و بعد تندتر « غلام ! » « ها ؟ » و قیوٹی رنگ را در دست عزیز دید . نیمه

خم شد و آن را گرفت .

عزیز از سوی دیگر نردبان بالا رفت تگانه‌ی به طرح‌های مدادی انداخت و شروع کرد به کار .

غلام قلم مو را در رنگ فرو برد و بعد روی لبه قوطی فشار داد و چرخانید و سپس درش آورد و به سیاه کردن طرح‌های مدادی پرداخت .

هوا گرم و سنگین بود و بوی گچ میداد و از روشنی خاموش و پخشی انباشته بود . غلام می‌اندیشید ، و نوک نرم موئین روی خط میسرید و او لای خط‌ها میرفت و خط‌ها میسریدند و می‌چرخیدند و دیگر چهره قاطمه چون بخار

میغزیدند اما نه چنان که نقشی دیگر بسازند؛ و عزیز دریافت که هموزنی محیط بهم خورده است، و بیدرنگ فهمید و دید غلام است که کار نمیکند. به او نگاهی افکند. او چهره بهم کشیده، لبان فشرده پیش آورده، ایروان درهم فرو برده با چشمانی تنگ بد دیوار میگریست. عزیز نیز به دیوار پیش غلام به آنجا که طرح های مدادی باید رنگ شوند، نگاه کرد. از وارفتن، بی آنکه بخواهد، تکانی خورد: روی طرحهای مدادی و در کنار چند کوکی تمام و نیمه تمام چهره زنی نقش شده بود.

نقاشی زمختی بود، مانند خورشید خانهای سرینده یا چادرهای حسینه ها: همان نقش الگوئی و یکدست زنبای قلمکاری که گاهی شیرین هستند و زمانی لیلی یا هما یا بلقیس یا زلیخا.

« زکی! شك ميكشي؟ »

فاطمه و خنده هایش و درخشش چشمش و موی سیاه زیرش از پیش غلام گریختند... تنها جای پای خیال آنها روی گچ مانده بود.

« دده بزم آرا کشیدی؟ »

غلام، سیال و از هم شونده، بر نقش احساسات

روی همه چیز میآمد. فاطمه نفس میزد؛ فاطمه نفس تند میزد و ابروهايش را بهم میفشرد و آنگاه سست میگرفت و سست میشد و میبوسید؛ و آنگاه سرانداز گلندارش میگذاشت؛ و باز کسی او را میبوسید که چهره اش محو بود اما آشنا بود، و انگار بوی شیر از دهان و پوست فاطمه میشنید، و او خودش را میشناخت: نه خودش را که اکنون بر بالای نردبان، و کنار ذرات از قندهای سقف تا روی کف سنگی و خشك سرگردان در نور خورشید، نقش بر دیوار میزد بلکه همان چهره محو و آشنای بوسه گیر را با بوسه گرفتن هایش و در محوی آشنایش. و دیگر او نمانده بود، مگر خیالی بود که در تابش نسوری زیر سربوش میزیست؛ و هرچند بیرون آن برای آنچه درون آن جز تاریکی و فراموشی نیستی - مانند نبود. و موهایی فاطمه رنگ میگرفت و خطوط اصلی چهره فاطمه دیگر برجسته و سیاه شده بود. و چهره استخوانی و پریده رنگ فاطمه با موهایی سیاه چشم غلام را پر کرده بود و غلام بر بالای نردبان به دیوار خیره بود.

عزیز سرگرم کار خویش بود. میان طرحهای مدادی بیشتر رسم شده را رنگ میزد و کوکی بیرون میآورد. اندیشه هایش زمانی روی کوکی ها و خطهای مدادی دیوار

فاطمه بالای سرستون خشک میشد.

۲

اول گریز زود گذر و نالان پشه ای از نزدیک گوش خود را شنیده بود و بعد آمد و شد توی کوچه، پائین، را، اما هیچک را نشناخته بود و چشم بر پرده رنگ وارفته که از باد آبتن میشد دوخته بود؛ و تاریکی فرو مینشست تا یکسان بماند. آنگاه دیده بود که چراغی آورده شد؛ گلوله زرد نور از میان اتاق گذشت و توی تاقچه ماند. و آنگاه پارچه ای نمدار بر پیشانی گذاشته شده بود. همه اینها را به یاد میآورد؛ و هرچه که پیش از اینها بود ناپود مینمود.

بعد کوشید بر خیزد. چهار دست و پا نزدیک پنجره کهنه و تنگ رفت و پس به نیمه بر خاست و سر بیرون کرد. باد نرم شب بر پارچه نمدار روی پیشانی (که میاغزید) خورد. پارچه را گرفت و توی کوچه خم خورده نور یک چراغ دور تر، پائین، بالای کوچه خم خورده نور میپاشید. کوچه خالی بود. صدای پائی از دور میرسید. او در سر خود گجی گردنمای میافت. صدای پاهمچنان میرسید، و اکنون سگی بد دنبال سایه دراز خود روی تکه

خوش خیره شد. فاطمه باز میآمد. موهایش سیاه و زبر و تابدار. سینه اش استخوانی و گرم تپنده؛ چشماش، دندانش، لبانش.

از صدای فرو بستد کارگرانی که سر بیند کار میکردند طنین های درهم میرسید. غلام همچنان خیره بود و عزیز پوزخند شوخش میرفت. تا بیکارگی و این حال نابجا را پایان داده باشد دستمال پر لکه خود را روی نقش تخیلات غلام کشید، و به قریقه میخندید.

غلام فریادی زد و کوشید تا دست عزیز را بگیرد. نردبان لرزید و عزیز ستون سنگی را در بغل گرفت و غلام لحظای خواست خود را بر جای نگاهدارد؛ دستایش را به دو سوی دراز کرد و به عقب تکان داد، پنجه های برهنه پایش روی پلد نردبان فشار میآورد؛ لکه سیاه و سفید کشیده ای که از نقش فاطمه بر گچ مانده بود پس و پیش رفت و غلام نعره زنان سر نگون شد و نردبان نیز لیز خورد و پایه هایش که در رفت افتاد.

عزیز که خود را به ستون چسبانده بود به درازای ستون پائین سرید. صدای فرو افتادنیا در پیچید، رنگهای روی سنگبای خشک میخیزیدند؛ انبوه زرد های گچ از ستونهای نور سوی قبه ها میرفتند؛ و نقش درهم شده

گرمی نداشت و همچون کف ، پف ، با بوئی گس مینمود .
و در او مینگریست کد ناگاه دریافت زن دیده گشوده است
و خیره در او مینگریست .

زن لبخندی خواب آلود زد . پرسید « چطوری ،
تصدقت برم ؟ »

شب خاموش بود و پرتو چراغ فرو کشیده بود .

« درد میکند ؟ »

بوی گس پوست زن را در مییافت .

« خوب شد کد جائیت زخم نشد یا پناه بر خدا سرت

نشکس . چیزیت نشد . »

و افتاده بود .

« حرفی بزنی . »

و آنگاه بد چشمان زن نگاه دوخت .

زن غلتید و شانه مرد را گرفت و سوی خود کشید کد

مرد نیز غلتید . و او را بوسید .

و مرد همچنان کد در چشمان زن مینگریست دید کد
او را در آغوش گرفته است . زن بار دیگر بوسیدش ، کشیده تر
و مکنده تر . و آنگاه مرد دید کد چشمان زن را نمیبیند .

نگاهش در موهای او پخش شده بود و تن او را میفشرد و
بوی پوست او را در مییافت و او را میفشرد و آنگاه

سنگیهای میان برجسته کف کوچه ، بد پیش ، به دور ، در
تاریکی ، در ناپیدایی میرفت . و صدای پا همچنان میرسید
بی آنکد کسی بیاید .

کنار پنجره نشست و بد پرده نگریست کد از باد
میجنبید و بد زنی اندیشید کد چراغ را آورده بود ؛ و
خواش برد بیدار کد شد ناگهان و هراسیده بیدار شد
چون کسی را کنار خود خوابیده یافت و پیش از آنکد
چشمانش در تاریکی بد او خیره بنگرد میدانست کد همان
زن ، زن خودش ، است .

اتاق ، در خاموشی شب و در پرتو فرو کشیده چراغ ، خالی
مینمود . پوست بد خواب رفته زن با سایدهای بسیار روی
چهره اش زرد بود و او به چشمان برهم نهاده و موهای زن
مینگریست و دیگر بد تاریکی خو گرفتند بود . و نفس بد خواب
رفته زن را میشنید . و آنگاه درد تن خود را یافت . سرش
گیج رفت . بد پشت دراز کشید و بد سقف چشم و دخت . و خوابش
نمیرد . لای تیرهای دود خورده سقف کد با تایی اندک ،
دراز بد دراز هم بالای سرش کشیده شده بودند مینگریست
و اکنون بد یاد میآورد کد بد زن میانندیشیده است هنگامی
کد از نردبان میافتاد . و زن کد کنارش خوابیده بود ،
در خواب ، نشاط نگاه دیده بیدار خود را گم کرده بود و

« چقدر دلم شور زد! »

و مرد در تاریکی خیره بود .

« اگر بدونی چقدر طول کشید تا هوش اومدی ! تازه باز گیج بودی و باز خوابت برد . اما باز خوب شد که چیزیت نشد ، جائیت خونی نشد . » و پس از آن کی گفت
« حرف بز . »

« میخوام بخوابم . »

اما مرد خوابش نبرد . نمیرد . و زن برای او آن خیال گیرا نبود که نقشی پردیوار - و پاك - شده بود . و او افتاده بود . مرد میاندیشد اما اندیشدانش دور نمیرفت . مانده بود . نمیدانست میاندیشد ، و میاندیشید و خوابش نمیآمد ، تا گیج شد . و هنگامیکه بیدار شد دانست از آن خوابهای سنگین و انگار واذگون پس از بیخوابی و تسابی بعد از دمیدن روز بیدار شده است . و از پیرون صدای شهر بیدار میآمد و او نمیدانست روز به نیمه رسیده است . و کسی در اتفاق نبود مگر گر به عقیق رنگ خواب آلودش .

۲

زنش آمد . گفت « خواب بودی عزیز اومد . »

مرد بیدار دیروز خود افتاد .

شنید که گریبای ناله میکند . و آریا از او لبزد میگرفت است ؟ و اندیشد اش گم شده و تنش میخواست و همچنان میخواست و میخواست بگیرد و میگرفت . و میکوشید بگیرد . زن میلویلید و میفشرد و آنگاه پرسید « برات بد نیس ؟ » و او میخواست بگیرد و زن ، باز ، « تصدقت برم » و باز ، « برات بد نیس ؟ » و آنگاه فشردهش و آنگاه صدای فرو افتاده ، بد غافلگیری لرزاننده ، هراساننده گر به راشنید کد در تاریکی اطاق نمیدیدش . و دیگر باز شد ، و سرید همچنانکه در خوابهای خوش میسریده است : در هوا و بر فراز ژرفای خالی ، و تنش سست میشد ، میلرزید و سست میشد ، سبك میشد و آنگاه فشرده میشد . دیگر نه سبك و ندست ، تنها فشرده میشد ، و زن پرسید « جائیت درد نداره ؟ » و او دیگر تنها دست خود را بد ناآسودگی بر سینه زن گذاشته بود و به تیرهای سقف (در تیرگی شب ، کیچ وانگار نرم لولق) نگاه آویزان کرده بود . گفت « نه . »

زن پرسید « خوب بود ؟ »

و او دست از سینه زن کشید .

زن گفت « چرا بی احتیاطی کردی ؟ »
چیزی نگفت .

گفت « بگذار . »

و مرد بالا تنه خود را سست گرفت تا دست زن زیر

آن برود .

زن پرسید « خسته ای ؟ » و بعد گفت « بعدش خوب

میشی . »

مرد همچنان به سقف مینگریست . اندیشه هایش

همچنان چور نمیشدند .

زن گفت « چرا سر بسم میداری ؟ زود باش . » و

او را بوسید .

مرد گفت « انگار خیلی آتشی هستی ؟ »

زن او را بوسید . مرد پرسید « روزها که من نیسم

چکار میکنی ؟ »

« حالا که هستی . » و قفلکش داد .

مرد سرد گفت « چه لوس ! » و به سقف نگریست و

حس کرد دست زن زیر تنه اش خواست بشمارد اما سست

شد .

زن برخاست .

و مرد که دانست او را آزرده است ، میدانست

میخواهد و اکنون که او را آزرده است دیگر بیشتر

میخواهد و زن برخاسته بود و او نه تنها میخواست زن

زنش گفت « آمده بود دنبالت برین سر کار . »

مرد به زن نگاهی کرد .

زن گفت « بیدار نشدی رفت . »

مرد از جا برخاست . پایش کمی درد میکرد .

زن پرسید « حالا خوبی ؟ »

اما خوب نبود . سرش درد میکرد و دلش به کار

نمیرفت و میخواست بخوابد اگر چه سرش از خواب زیاد درد

میکرد . بعد همچنانکه در اتاق نشسته بود میشنید که

زنش کارهای خاندها را میکند . میشنید که توی حیاط

بچه های همسایه بازی میکنند و جیغ میزنند . و زنها

سر حوض ظرفهای خود را میشویند .

بعد از ظهر که چهار خوردند و دراز کشیدند زن

پرسید ، « بهتری ؟ »

« درد میکند . »

« میخای بمالمش ؟ »

مرد در چشم زن نگریست .

زن دست دور گردن او انداخت . « چکار کنم حالت

خوب شه ؟ »

مرد به سقف نگاه میکرد .

زن غلتید . کوشید دستش را زیر تنه مرد براند .

باز آید می آنکه ازش خواسته باشد که باز آید ، میخواست نگاهش هم تکرده باشد . صدای در را شنید .

زن که باز آمد — وانگار خیلی دیر آمد و در همه این مدت مرد چشم به در و گریه عقیق رنگش ، گوش به پله ها و صدای گریه عقیق رنگش دوخته بود ، و میخواست — سرگنجد رفت ، و بسته دواخت و دوز خود را در میآورد که مرد پرسید « کجا رفتی ؟ » و پیش از اینکه بد نر می بگوید « چرا قهر کردی ؟ » یا « انگار قهر کردی ؟ » خود را گرفت و به جای آن پرسید « کجا رفتی ؟ » زن گفت به نشان دادن چه حاجتی کجا رفته بوده است . گریه عقیق رنگ از گوشه اتاق بیرون خرامید .

۴

زن فردا صبح مرد را بیدار کرد . گفت « دیر میشد . »

اما مرد میخواست بخوابد . دیگر پایش درد نمیکرد اما در بیماری خود را آسوده میافت . دیشب در دل شب بیدار شده بود و اندیشه اش چنان بدکار افتاده بود که نه گذشت زمان را اندازه میتوانست گرفت و نه میان هوش و بیهوشی جای استواری داشت ؛ انگار گاهی بدخواب

میغزید و دنباله اندیشه اش یا کرخت میشد یا به دید در میآمد و گاهی به بیداری خشک و باد کردای میرسید که آنگاه نمیتوانست درست بداند آنچه را اندکی پیش میدیده است به خواب میدیده است یا میاندیشیده است ، و آنچه میاندیشید با همه سر درگمی و گردی جهت که خود بیجهتی بود این بود که بیمار است و بیمارتر خواهد شد . و یک بار که در منگی و سرسام خواب لغزیده بود از آن چیزی بر جای نمانده بود و میان گیجی شب و بیداری تلخ روز هیچ نبود جز یک سیاهی تهی . اکنون میخواست بخوابد و سر هیچ کار نرود . چیزی نگفت .

زن گفت « عزیز دم در منتظر ته . »

« مگه نمیشینی نمیتونم ؟ نمیتونی بگی نمیار ؟ » و

زن را ورا نداز کرد و خوش آمد که تندی کرده بود .

زن چیزی نگفت و بیرون رفت و مدتی بعد باز آمد .

مرد نمیخواست برخیزد ؛ منتظر بود زن چیزی بگوید .

زن ، خاموش ، کارهایش را میکرد . مرد گریه را دید که تو آمد .

مرد ، خستد ، بد خشم و انمود کرده پرسید « چرا

بیدارم کردی ؟ »

« عزیز دنبالت اومده بود . مگه نشنیدی ؟ »

و همه‌اش از اینکه سر کار نرفته است و به زنش تنگی کرده است به‌خود لذت میداد.

پیش خود می‌اندیشید که اگر زنش نیز پاسخ تنگی داده بود چه‌ها به او میگفت و چگونه او را می‌آزرد تا بداند نشان داده باشد که از او برتر است.

در اندیشه خود تا اینجا که پیش میرفت باز میگشت و از سر میگرفت و باز لذت میبرد. کم‌کم به اندیشه افزود که اگر خودش دم در رفته بود و پیش زنش پاسخ احوال‌پرسی عزیز را با درشتی و دشنام داده بود چه خوب بود، و آنگاه این اندیشه را همچون رویدادی گرفت و با آن ور میرفت و باز از اول می‌اندیشید.

آنگاه تصمیم گرفت به زنش مهر نرزد، نخواهد ورزید تا آن اندازه که زن نزدش بیاید و التماس کند. آن روز عصر از خواب که بیدار شده زنش پرسید

«چطوری؟»
و او پاسخی نداد.

زن پرسید «دلت سر نرفته؟»
نمیدانست. انگار چرا.

«پاشو برو بگرد.»
انگار بد نبود اما اکنون دیگر نمیخواست.

«غلط کرده بود. مگه فضل منه؟»
زن چیزی نگفت.

«اگه دیگه اومد بهش بگو حالا حالا نیامد.»
زن چیزی نگفت.

«فهمیدی؟ بگو حالا حالا نیامد.»

«تا کی نمیری؟»

«هر وقت.»

زن نگاهی به او کرد، پرسید «همین‌جور می‌خواهی؟»
«اگه دلم بخواد. اختیارم دست خودمه.»

زن گفت «چرا این‌جور حرف می‌زنی؟»

«خوب جوری حرف می‌زنم.»

گرچه صدا کرد. مرد گفت «زهرمار.» و لنگه‌کش خود را سوی او پرتاب کرد که گرچه گریخت.

مرد از جای برخاست. گفت «بندازش بیرون.»
«پناه بر خدا، چته؟» زن با همه سردی شگفت

زده مینمود.

مرد از اتاق بیرون رفت بعد تو آمد و تکه نانی خورد و لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.

آزاد تا ظهر در کوچه‌ها گردش کرد. پرسد زنان بازارچه‌ها و پس کوچه‌هایی را که مدت‌ها ندیده بود گشت.

لرزید چون از ساق پا لرزهای در وجودش جستہ بود که زود دانست از برخورد دم گریبہ به پایش بوده است. و گریبہ از لرزه احساس ناگہانی مرد دور شد و آن سوی تر نشست و پنجد لیسد.

و مرد را چیزی از درون مشکفت کہ باز میشد و باز میکرد و تلخ میکرد تا مرد آئیند از دیوار برگرفت و سوی گریبہ افکند و گریبہ گریخت. و مرد دنبال او رفت. آفتاب دیگر از حیاط رفتہ بود و مرد همچنانکہ بقرار کنار حوض ایستاده بود صدای بچہا را کہ در کوچه بازی میکردند میشنید کہ تد کفشهایشان کہ باز من کوبیده میشد و غوغای در همشان او را میازرد، و او به جستجوی گریبہ باغچه گل از لگد کوبی بچہا سفت یا از آب صابون تشت‌های رختشویی لُرج و تیز این خانه محقر همسایہ نشینی را مینگریست کہ تنها سدرخت مفولک افار کہ میوه‌شان داند بنستہ باز بچہ لگد‌های کودکان میشد از میان آن برآمده بودند.

و دید کہ گریبہ چشم زاغ پشم پر پست، خاموش و سیال گام برمیدارد. بچہا در کوچه غریب داشتند و گریبہ بوکشان گام آرام برمیداشت. مرد آہستہ صدا زد «زیبا، زیبا.» و دنبال گریبہ رفت. گریبہ تند کرد اما بعد رام و آشنا

زن گفت «پاشو برو برای شب چیزی بخر.»
پس بگو. میخواستی زودتر بگی.» و ادای زن

را در آورد «دلک سر نرفته؟»

زن برخاست و چادر بر سر انداخت و بیرون رفت. مرد گفت «برو به خورده بگرد.» و زن چیزی نگفت. و رفتہ بود و اکنون گریبہ نیز دنبال او بیرون میرفت و مرد آرزو میکرد زن نرفته بود یا میتوانست بشنود تا او بتواند هرچہ بخواهد به او زخم زبان زند. و لنگہ کفش را سوی گریبہ براند.

اکنون اتفاقی خالی بود اما خیالی در ذهن مرد میخلد کہ آسودہ‌اش نمیکنداشت میدانست چہ زود تنہائی بہسر خواہد آمد - و نمیخواست بہسر آید. چشمش بد آئیند افتاد کہ بر دیوار آویزان بود. برخاست و سوی آن رفت. آئیند تار بود و در چہار گوش لحیم خورده فازی از گیرہ خود آویزان بود و یک گل رنگ پریدہ در گوشہ‌اش نقش شدہ بود. در آن خود را نگریست و در چشم خود خیرہ شد و از دیدار خویش کشیدہ بہ خویش شد کہ گوئی، همچنان ایستادہ، بہ خواب رفتہ باشد چون دیگر در نییافت کہ کجاست و چہ چیزها گرداگردش است و تنہا چشم خود را میدید و ہر اندیشہ پست دیوار نگاہش ماندہ بود و او تنہا نگاہ خود را در مییافت و همچنان ایستادہ بود تا ناگہان

پایان پذیرفته بود .

و او از دنیای خشم پرشتاب و برانگیختگی کور و غریزه سلطه جو بیرون شده بود : لختی اندام گریه لختش کرد و اکنون شعورش در دیده اش مینشت و در چهره گریه جستجو میکرد و چشمهایش برهم نهفته زیبا را میدید . لختی و وارفتگی در دستهایش دویید و آنگاه که تند لمس و آویزان زیبا از میان انگشتان سستش لیز میخورد لرزه اداره کننده ای در اعصابش پدید . گریه را سخت گرفت ، سخت فشرود و آهسته بر زمین نهاد .

بیرون در کوچه بچه ها میدویدند و جیغ میردند و تیرگی شب که فرا میرسید و آسمان را میگریخت بر چشم انداز مرد سنگینی میکرد . گریه نرم و پوئک مینمود . مرد صدای پائی شنید : یکی از زنان همسایه از حیاط میگذاشت . نگاه مرد از او به گوشه های در تاریکی شونده حیاط ، به شاخه های جایگیر در تاریکی فزاینده ، به تشت وارونه کنار حوض ، و روی آجرهای درزدار لغزید و آنگاه در کوچه را دید و دانست که زتش خواهد آمد . باز به زیبا نگاه کرد . باز به گرداگرد خانه نگاه کرد و همراه دید ، بوی لاشه گندیده و صدا و نگاه پر نفرت همسایه ها و دنباله های سرزنش کنان و جوینده بو

ایستاد . مرد او را در آغوش فشارنده خود گرفت چنانکه او پرسش کنان ورنجکش نالید . مرد در چشمهای او نگریست . خواست به زمینش اندازد ، و آن همچنان میسگفت و باز میکرد چنانکه یارا را میگریخت و میلرزاند ، و مرد سخت بر سر گریه کوفت و سخت تر کوفت و گریه در تقارن رهایی تند جنباند و نالید و مرد خنده و خشن با نفس های تند و گرم میسگفت « حرومزاده... حرومزاده . » و اکنون سر گریه را به لبه حوض میزد . و همد کوشش های جانش در انتظار باک جنبش تنش چیده بودند و همچنان که دو دست گریه را در چنگ داشت تند گریه را رها کرد که آویزان شد و تند گریه را در هوا چرخ داد و گفت « گمشو . » و بدسوی دیگر پرتابش کرد . گریه به دیوار خورد و کنار آن افتاد ، با صدائی کیپ .

مرد جستی زد و تند و غیظ برانگیخته دوید تا به زیبای افتاده رسید و از پشت ، لرزان و نفس از هیجان گرم و پرشتاب بد او لگدی پراند و چنگ در او زد و از زمینش دزد بود . دم و دست و پای زیبا ، لمس و شل ، آویزان شد . و مرد میدید سایه یکسر و سری رنگ شامگاه فرو نشسته است و دیگر آن لحظه های زود گذری که اندازه درونی و روحیشان با اندازه های فیزی و عقربدای شان فرق دارد

و صدا و نگاه، از آینه در جانش دمید، گریه را برداشت و روی سینه خود زیر کت گرفت و از حیات پیران آمد. نفس تند میزد و میکوشید سینه خود را آرام کند و نرمی آینه تپنده سما لوی گریه زیر بغلش بود و سرفست گریه روی جناح سینه اش، و همچنان او را میفشرد تا برفتند. بچه ها باز یکنکته جیغ میزدند و مرد میگریخت هر چند نمیدوید. آنگاه از خم بد بوی خاک و بوی گریخته کوه گدشت. ایستاد. دلش میخواست گریه را روی تل چیزهای گندیده بیاندازد. اما اندیشید هنوز دور نرفته است. و دوید و میدانست باید دور رود، دور برد، دور، آن اندازه که هرگز نشانی از آن بهسویش نیاید. از زیر يك بازارچه گدشت. دکانها چراغهایشان را روشن کرده بودند. و همچنان میرفت تا بد در مسجدی رسید. از دالان تاریک آن که بوی تاریکی مسدود و سنگی سرد میداد گدشت. هراسش بسیار بود. دوید تا توی مسجد آمد. تاریک بود. گریه را از زیر لباس در آورد و همانجا که بود نهاد. هراس و پشیمانی را اکنون که میان پهنه خالی مسجد رسیده بود از دست داده بود و گریه را که بر زمین مینهاد از شتاب خویش در گریز از خانه تا گریه را پنهان کند ناراضی بود. و لگدی به گریه زد و از در مسجد بیرون رفت. و آن دیگر فرو

کشیده بود و چنان چروك خورده بود که انگار نهانده بود چه خواستند که از درون بفشارش. و اکنون رضایت از آزادی و فریب آنان که نمیدانند او چه کرده است پی هایش را ست میکرد. و او را در بازار گشت بدخانه را میسود، از پله های خانه که بالا میآمد زرش را دید که سر از اتاق بیرون آورد. پرتو چراغ از اتاق گیسوان باز کرده زرش را مینمایاند. زن که دانست شوهرش است که از پله ها بالا میاید درون اتاق برگشت. مرد اکنون میان درگاه ایستاده بود. زن چراغ بر زمین نهاده بود و آئینه بر پایه تکیه داده بود و گیسوانه میزد. اندکی بعد سر برگرداند و همچنان که سوزن زلف میان دندان گرفته بود گفت «اومدی؟» و سرگردان تا در آئینه بیند که گریه درست میان زلف مینشاند. مرد از کنار او گدشت، همچنان بر او نگاه دوخته. سپس نشست و تکیه به بسته و خنجر داد. زن برخاست و خم شد تا آئینه را بردارد. دو پستانش درون پیرهن آویخت و گرد پخش پرتو روی لرز زرشان بنشست. مرد او را مینگریست که آئینه بر دیوار میآویزند. زن برگشت و باز خم شد و چراغ را برداشت. برگردان نور از آئینه روی سقف کشیده شد تا پیرید و اکنون چراغ در طاقچه بود که مرد آنرا نمیدید

و او بقرار بود و دو دل بود و دیده بود، که زن گیسو
میآید و دیده بود که پستانهایش آونگ گرما دهی گرفته
بود و دیگر میخواست اما دو دل بود و آن زن ترک آئیند
را دیده بود؟

زن گفت «ده یا دیگه».

و مرد برخاست سوی او رفت.

زن گفت «چراغ را فوت کن.» و مرد دراز کشیده
بود و خواست او را در برگیرد که زن برخاست و رفت
فتیله چراغ را پائین کشید و مرد تاریک شدن را از پشت
پلکهای بسته خود دریافت. آنگاه خاموشی بر هم خوردن
لحاف را در زمین سکوت آرام و سنگینتر شب شنید. و
زن را در آغوش گرفت.

او را میبوسید و در بوسه کشیده و فشارنده خود
میخواست و نه تنها میخواست بلکه دیگر میدانست که
میباست از او بگیرد. این حالی تازه بود همچون به ولع
دندان زدن در حقه اناری که با آرامی، و کارد تیز،
پارهایش توان کرد. زن را سخت گرفت و سخت تر بوسید. پس
بناگوشش را بوسید و گیسوایش را بوئید. و از او گرفت.
اکنون آرام به پشت افتاده بود و نفس شمرده میکشید
و لذت خوابش کرده بود و در خواب دنبال لذت بود که،

چون سرزن پیش آن بود و پرتو آن تارهای گرداگرد سر
زن را میدرخشاند، و مرد در سایه زن بود. و آئیند که
ترک خورده بود بر دیوار بود.

آنگاه زن به گوشه اتاق سوی منفلی که دیگچهای
رویش بود رفت و خم شد که پیراهنش بالای پشت رانش
کشیده شد، و سر دیگ را برداشت که بوی خوش بخار پختی
در هوا پرید و همچنان که خم بود سرگرداند و پرسید
«گشدهات نیست؟» و آنگاه باز آمد و سفره انداخت و تریبچد.
های نقلی سرخ با برگهای سبز تندشان را بر آن نهاد و
آنگاه کاسه آبگوش را آورد. روی کاسه بخار آلود
آبگوشت پرهایی خیس پوست برشته لیمو پاشیده بودند.
زن گوشت را با نخود و لویای پخته کوبیده بود و بریدههای
گرد پیاز بر آن نهاده بود. مرد همچنانکه میخورد دزد
نگاههایی به زن میکرد و دلش میخواست زن از او نپرسد
کجا رفته بوده است. حیف بود اگر میرسید. و خود
نمیدانست چیزی خواهد گفت یا کاری خواهد کرد یا
همچنان دو دل خواهد ماند.

شام که خوردند زن ظرفها را بیرون برد و برگشت
و رختخوابها را پهن کرد و خود دراز کشید. و او دیگر
بقرار بود. زن گفت «نمای بخوابی؟»

بودند : و دهانش مرز خاک میداد و میشنید زنش میبرد :

« چیه ؟ »

« خوابم نمیره . »

« فکر میکنی . »

« هر چه میکنم خوابم نمیره . »

زنش گفت « تو انگار راسی به چیزیت میشه . »

باک لحظه گذشت بود و او هنوز چیزی نگفته بود

و اکنون که میدید چیزی نگفت است نمیدانست چه

بگوید .

پیش قلب خود را میشنید . پرسید « بیداری ؟ »

« نه خیر ، خوابم . »

و غلتید و دست زن را گرفت .

زن گفت « تو برای خواب خوبی . بخواب . »

« خوابم نمیره »

« پس برای بیخوابیت رفیق میخوای ؟ »

و او دیگر تاب نداشت چون راه تازه یافته اش را

زن از پیش میدانست است . دیگر خیلی تنها بود .

گفت « میدونی ؟ »

« هون ؟ »

« میدونی چه کردم ؟ »

اما ، فرومیشست ، و کم کم اندیشدش بیدار میشد و او اکنون میان اندیشه و رؤیا بود و هر دم به سوئی میسرید تا در کوچه سگی پارس کرد . بیدار شد . و هرگاه که در آغاز خواب بیدار شده بود کسری خواب تا همدنی پایان گرفته مینمود که گوئی شادایی پس از خواب عمیق یافتد است اگر چه خستگی پی های کم راحت کرده باز سنگین میشد .

بیدار بود و صدای سگ را میشنید و نفس زن را میشنید و در تاریکی مینگریست و از یاد لذت به یاد بوی بناگوش زن که زلفش را شانه میزد افتاد و در اندیشه آسودگی خود بود که از لذت گرفتن و گرفتن لذت گرفته بود . و باز سگها پارس میکردند انگار یکیشان جستی زده بود . باز به یاد زن بود که اکنون کنارش در خواب نفس میزد . و او میدانست که از سلطدای که بر زن یافته است راضی است اگر چه تا آخر هراس بیدار ترك آئیند نرفتد بود ، اگر چه بر او پریده بود و او را ربوده بود . و باز سگها پارس میکردند .

غلتید و آهستد پرسید « بیداری ؟ » و چون پاسخی نشنید گفت « فاطمه . فاطی . » و او را گرفت و تکان داد . دیگر دلوایی هایش در تاریکی و در بیداری زنش لغزیده

هر چند که برانگیزاننده پرسش باشد ، پاسخ را عقب اندازد .

گفت « کشتش . » و پیش از گفتن بخود گفتند بود همینکه زنش بترسد یابد بگوید دهانش را خواهد بست و آزارش خواهد داد و خواهد خندید .

زنش گفت « خوبه . بگیر بخواب . »

گفتم کشتش . » و در تارکی میدید زنش روسویش گردانده نگاهش میکند . « آفتدر سرش را زدم زمین کد

مرد . »

و زنش رومیکرداند « دیگه راحت شد . »

« دیوونه » و باز « دیوونه . » و باز « دیوونه . »

و دیگر از او چیزی نشنیده بود و خاموشی پراز هيجانی بود . که غیظ عقیق بود و میفشردش و با این ، آنچه در درونش شرم از خود بود از روی بیمیلی مینمود و آنچه کد کوچکی و خواری از کار انجام شده بود به تحمیل به خود در میآمد . و دری یا پنجرهای چنان که ضربهای ناشناس و شبانه خورده باشد صدائی کرد و زن به او گفته بود دیوانه بی آنکه رنج برده باشد یا رنج داده باشد و خوابیده بود و ته مانده غیظ را و اما ندانده کرده بود چنانکه همه غیظ را برانگیخته بود و آنگاه همه را و اما ندانده و عقیق

« خوب ، بسه . خوبه که نمیری از همسایه ها

پرسی . »

« ند ، حالا را نمیکم . وقتی تو نبودی . »

« دیدم که شکسته بود . چه جور شد ؟ »

« آئینه ؟ » شور داش افزون شد .

« اما آدم تو آئینه شکسته هم مضحك میشد ها .

میشکند ، انگار . » و خندید .

مرد خاموش بود .

« چه جور شد ؟ »

« نمیدونی . »

بعد گفت « انداختمش برای - » و خاموش شد .

و بر داش سنگینی میکرد و نمیدانست بگوید و به خود میگفت بگوید و گفت :

« نمیدونی . » بعد گفت « نپرسیدی از خودت کد

گر به کجاس ؟ »

« دیگه بخواب »

« نه . نپرسیدی ؟ »

« بگیر بخواب . تو اصلا انگار عقلت بیشتر کم

شده . »

دیگر دو دل نبود و نمیخواست با گفت و شنود ،

آنگاه همه چیز ناگهانی وامانده شده بود که گوئی پیوسته چنین بوده است ، و چنان کوفته شده بود که برتری زن بیگفتگو بود ، و هر چند که زن خواب بود و در خواب پوشیده بود مرد سلطه او را میدید ، و میدید که باید سر کار رود . کاش تلخ بود و سرکار رفتن را بی میلی ناچاری و غیظ فرو افتادگی دردناک میکرد اما باید میرفت .

و میرفت ، و به خانه که میآمد به زن کم سخن میگفت و از او هراس کینه آوری میگرفت و دلش میجوشید و بارخویش سنگین میافت و در ته وجودش روشن نمیدید که آرزوی ناتوانی زن را دارد یا بیماری خود را ، و همه چیز گیج مینمود و او به کوری راهی میجست که پیدا نمیکرد . تا چند روز بعد که به خانه آمد خاله اش را دید که حکایت افتادن او را شنیده بوده است و بد حالپرسی او آمده است .

خاله اش بوسیدش و گفت « ننه اقل کم میخواستی چند روز نری کار . چون آدم که آهن نیس ، هی کار هسی کار

کرده بود .

و گفت اما میاندیشیدم یا ندیشد « باغچه ها را ... » و میدید ، و همچنانکه مینداشت میند آنچه را که مینداشت میند بد زبان میآورد ، و میدید بنفشه ها با گلبرگهای نازک مخملی شان و شب بوها که از میان خوشه های سبک رنگشان بوی شیرین و پاک میان شب میرد و شمعدانی ها با قلعه های کشیده و برگهای خواب دار و گلهای آتشی شان و بسترهای گلها بهر سو میروند و میاندیشید اگر چه نمیدانست میگوید « باغچه ها را میکند ، خراب میکرد ، نمیگذاشت . بهتر .

دیدی چد جور زدمش ، چد جور زدمش . »

و از زن سخنی نشنید .

و واماند و آنگاه بدغیظ پرسید « بیداری ؟ » و بدو

دلی میراسید . و شنید زن میگوید « نه ، خوابم . »

و خوابش نمیرد . میخواست بخوابد و میدانست که اگر بخوابد و مواظب شود و بکوشد که بخوابد نخواهد توانست بخوابد . و خوابش نمیرد . و چهره در آئیند شکست دو تا میشود .

و فردا صبح که چشم گشود زن همچنان در خواب بود و دهانش نیمه باز بود و آن نسوی ، گربه که دیشب از کوفتگی گیج و بیحال شده بود به آشنائی باز آمده بود

مگه دنیا بهم خورده بود؟ آقا برام هر روز میرفت تو
 کوچه ها و یلون میشد حالا بعد از ده روز این اومد میگه
 الهی برات بمیرم .»
 و همچنان که آماده شنیدن تندی ها، نه، دشنامها،
 نه، به امید دیدن برجستن ها و چنگ زدن های خاله اش
 بود، میشنید که او میگفت «حالا رو منم زبون درازی
 میکنی؟» و میشنید که به او، خودش «میگویند
 «والله خوبه همینطور نشستی مثل کور و لاله ها. مغزت انگار
 تکه خورده.» و او در میافت که تاکنون میشنیده است
 و میدیده است و خود کناری بوده است و آنگاه در میافت
 که تنها نیست و چنان هم در نیفتاده است و چیزی تواند
 گفت. اما شنید، «مگر من به تو گفتم برو سرکار؟ هفتاد
 سال بتمرک. تو خونه. برو هر جا میخوای بری. انگار
 از من طلبکار هم هست. هر کار میگه بکن.» و آنگاه دید
 زن درش میگرد و اندکی خاموش میماند، پس سری
 میچسباند و چیزی نمیگوید و سوی در میروود و شنید،
 «پیش پیش پیش.» و میدید که چهره زن خنده
 برنمیدارد و سوی او میگردد، و او روگرداند و نفرت به
 جلو راندش؛ و جانش را کینه میآکند.

خوب معلومه که آدم رنجور میشه. بگیر چند روز بیشن
 راحت کن.» و اومیدید که زنش نشنیده میگیرد، و میدید
 که خاله اش بیشتر به زنش سخن میگوید تا به خود او؛ و
 در میافت که باری سبک میشود و نفسی آسوده میاید، و
 خاله اش میگفت «مگه حکم حاکمه؟ نماز و روزنم که
 قضا بشه؟ فشرایش میفرسن در خونه آدم؟ آدمی که زمین
 بخوره به روز به هوش نیاد فردا صبح که پا نمیشد بدو بدو
 بازم بره.» و اومیدید که زن ناآرام میشود، و از این
 خوشی میگرفت. اما زن گفت «چند روز بخواب؛ اصلا
 مگه خوابید، کار هیچی اما گردش تو کوجها هر روز.»
 خاله اش گفت «خوبه. خوبه.»
 و زن همچنان میگفت «برای کار نکردن جون
 میدم. دستش شکس، پاش شکس، سرش خون اومد؛ آگه
 دل شما میسوزه میخواسی بیای به سری بهش بزنی ببینی
 چشه؟»
 خاله اش از جا در رفته گفت «تو که پناه به خدا
 زبونت چل گزه. تو دورش سد سکندر کشیده. مگه من
 کف چدام رو بو کرده بودم؟ میخواسی به پابندازی بمن
 خبر بدی.»
 و او میشنید که زنش میگوید «مگه چش بود،

و نفرت و کینه چنان میرا کند که جای برزخونگی
تنگ میکرد، و او دل میافت که لچ کند و آتش هر
چند که در خویش میلی تند بر پریدن بد زن میافت
اما نه تا این اندازه دل یافته بود و نه — این را در
تیرگی میدید و به تیرگی میدانست — میتوانست با او
بخوابد. تنها میخواست ایستادگی زن را آزاری
رساند. دیگر اندیشه او کمتر دور یا کنار میرفت و بیشتر
به رفتاری که باید برای زن داشته باشد کشیده میشد. خود
را در يك آمادگی پیوسته نگاه میداشت که لچ کند؛ و
هر آنچه را که از این پیش نادرسته کرده بوده است بدیاد
آورد و به لچ کنونی خود بستگیش دهد و آن را از این
بداند و، بدینگونه، دلخوشی بگیرد. و زیر این لچ،
غیظ و نفرت جا میافتاد و به واخوردگی گرد آمده تری در
میآمد، جانش پر از آرزوی آزار رساندن بد زن میشد اما
همه این آرزو جایی بد چیزی میرسید که میباید. و هر بار
که گریه را میدید طغیانی از این آرزو در وجودش میدید
که آزارش میداد، که آنگاه فرو مینشست و با فرو نشستن
آزادی زرفتر میداد. و او دل به دیدار کار و خستگی هائی
زن خوش میکرد. هرگاه میدید زن در رخت هائی فرسوده
خود جاروب میکند که خاک بر چهره اش مینشیند، یا رخت

میشوید یا نظرف میشوید یا آتش میگيراند یا هر کار میکند
خستگی هائی زن را بد خود بیش از آنچه بود مینمایاند،
و از همه این آشنائی ها بیگانگی لذت آوری میگرفت.
سرفه زن یا خش خش جارویش چون ناله سگی از خودش
بد خشم لگد خورده بد گوش میآمد.

دیگر سرکار نمیرفت و هر بار که زن بد او سرزنش
داده بود (و او سرکار نمیرفت تا زن سرزنش دهد تا او
بتواند لچ کند) که چرا کار خویش ول کرده است او آرزو
کرده بود زیبایی زند اما هر بار گفته بود کاری نیست. تا
اینکه دیگر زن اصراری نشان نمیداد. و این، غیظ مرد
را بیشتر میفشرد و واهیزد.

دوباری عزیز بد پرسش حالش آمده بود او هر بار
که این خبر را از زن خود شنیده بود بد عزیز دشنام داده بود.
و يك بار که از پله ها بالا میآمد و شنید عزیز در اطافش است
دریافت که به حالرسی او آمده مانده است، برگشت و
دیرتر هنگامی آمد که عزیز دیگر رفته بود. زن خبر
آمدن عزیز را بد او نداد و مرد که آمده دشنام دادن شده
بود ناچار پرسید «انگار عزیز هم سراغ ما نمیاد؟»

زن که داشت چیزی میدوخت گفت «مردم خرن که
بد آدمی مثل تو محبت دارن. بیان فحش بخورن؟ بگم

و منتظر بودی که انگار ستف آسمون بترکد و دنیا برات گلسون بشد. دهانش خشک تر بود و میخواست برخیزد اما صدای زن که از درد دل او نشان بود و گرفتگی خاطرش را مینمایاند او را بدخویش میکشید، و میشنید، «راستش بهت بگم هر وقت که به من میگفتی دوست میدارم دلم گواهی نمیداد که تو همدانش راس میگی. آیه نیومده که همد لیلی میخون باشن اما انگار تو بیشتر خوش میومد با خیالای خودت ور بری تا با من.»

و او گمان نمیداد که چنین باشد یا بوده باشد و خوشی نو یافته ای میگرفت که زن را آزار حسادت داده است و میخواست بشنود و باز بشنود اما زن خاموش مانده بود و او نمیدانست نگاهش کند یا نه، چون نمیدانست زن همچنان به او میگردد یا نه. و آنگاه زن باز گفت «خیلی خواصم دلت را بدست پیارم اما انگار تو همیشه با عروسک بازی میکردی و همین. شاید اصلا تو مرا گرفتی که سر - گرمی داشته باشی ندانم که زندگی بکنی.» و او بدروشنی نمیدانست که چنین بوده است یا نبوده است و اگر بوده است خوب یا بد بوده است و این بود که اکنون زنی را درد زده میافتاد و همیشه بس بود و زن همچنان میگفت «اما از روزی که تو افتادی انگار مغزت خرابتر شده، انگار گیج تر شدی.»

اومد که فحشش بدی؟ اومد. همین یه دقیقه پیش اینجا بود.»

و او چیزی نگفت.

اما زن گفت «میگی کار نیس. چطور برای عزیز هس؟ مگه او غیر از تو هس؟»

و دهان او خشک بود و از چشم زن پرهیز میکرد و تنها به دست زن میگریست که پیراهنی مردانه میبوخت. زن به کار خود سرگرم مینمود و مدتی خاموش بود و او همچنان فرو رفتن ها و بر آمدن های سوزن و آنگاه کشیده شدن های آن را تا نخ کشیده شود میگریست. سپس شنید، و صدای زن پائین و شمرده بود، «غلو، تو اصلا چقدر؟ تو چی میخوای؟» و او دزدیده نگاهش به چشمان او کرد که او را نمیگریستند و، شاید، کار سوزن را میپایندند. «تو تازگی ها بدتر شدی اما خیلی وقته که به جوری هسی.» و همچنان که دید چشمان او میگردید تا، شاید، به او نگاهش کند، چشمان خویش از آنجا برگرفت و میشنید، «دلم برات میسوزه. از وقتی زن تو شدم همه اش از زندگیت ناراضی بودی. کی راضید؟ اما تو همین ناراضی بودی و بس. شاید همه منتظرن که کار و بارشون خوب بشد. اما تو همین منتظری و همین. همیشه نق میزدی

پایین ، بود بلکه میفرود و کوچک میکرد و بد کجی میراند و توان از او میگرفت چنانکه بیشتر میشنید بی آنکه دریافتد باشد که چه میشوند ، و میهراسید و یاد بود پیش اندیشد اش میگسترد که نقش آرزویی از او ، هم او ، میکشیده است که چه خوش میخرامد ، چه خوش میخرامید ، چه خوش میخندد ، چه خوش میدهد ، و همد را در پرده آرزو و ند آنچنان که بوده است ، بدرستی بوده است ، میدیده است ، و میهراسید چون آنچه که اندکی پیش شنیده بوده است نکند که بد راستی همچنان بوده است و انگار بوده است ، و او نمیدانستند است ، و اکنون میارزید و نفرت بود که میارزید ند او که گمان میبرد گول خورده است و گمان نمیرد که گول خود خورده است . و دیگر نمیشنید که زن چه میگوید چون آنگاه که بد خود آمد زن در اتاق نبود و پیش روی او آئیند ترك خورده بردیوار بود .



همد چیز نقشی بد شکستگی دو گانه ، چند گانه ، بهت آمیز و بهت آور میگرفت و چنین (در مانده و گنگ و بینندهی خود از هم جدا) بود تا شبی سر راه بی قصد خود بد خانه ای رسید که در آن عزای شهیدان دین

و مرد در مییافت که زن بیشك او را نگاه میکند چون میشنید که صدای او گرما گرفته است و ، مغز تکهون خورده بد من چه ؟ بد کسی چه ؟ چرا سر کار نمیری ؟ چرا خود تو بدنه من غریبم میزنی ؟ عزیز هم با تو افتاد . او هم کنج خوناش تپید ؟ و نفرت رو میآمد و با آنچه که اینك دلخوشی زود گذری شده بود در میآمیخت ، و همچنان میشنید ، « عزیز هم افتدو که تو چرند میگی میگه ؟ سر بدسر گر بد میذاره ؟ » و همچنان میشنید « اگدیزم زن داشت میرفت پرسد میزد تا زنش جورش را بکشد ؟ »

کینه تند میشد چون آنچه قصد او بود از زن پنهان نمانده بود و شرم از این آشکاری به سوئی جز غیظ کشیده نتوانست شد ؛ و همچنین میشنید « اصلا چرا افتادی ؟ » و او میخواست فریاد زان بترکد و همچنان میشنید « عزیز میگه صورتك میکشیدی . هه . » و همچنین میشنید اگر چه دیگر نمیتوانست از هم پاشد و آنچه از هرسوی کشیده شده بود و آماس کرده بود اکنون ند اینکه باز میآمد و رها میشد بلکه تا میخورد و باز کشیده میشد نه به بیرون و از هرسو بلکه بد درون و سوی جائی در جانش که میاندهستی اش بود و میفرودش و سردش میکرد ، و همچنان میشنید که دیگر ند صدای درد زده بلکه درد زا ، و ند

میداشتند.

هوا رو به گرمی رفته بود و او خشك و گیج بود و همینكه ناله سوگواری شنید درون رفت. اندكی بعد همراه مویه مردم بی آنكه نوحه سرائی شیخ فرید بالای منبر برایش جز صدای زجر معنی دیگری داشته باشد به گریه افتاد.

در آغاز هر بار كه مردم مینالیدند او نیز به گریه میافزود تا اینکه گریستنش از مردم جدا شد، و گریستن ند بدشنیدن داستان عزرا و ند به همتا همتا مویه مردم، بلکه همچون باز شدن كوركي كه چركش مدتها پیش رسیده باشد. و سر راه خود به خانه میلی تند فرا گرفتند كه نه با چشم بر تافتن از زن، ند با در حیا ط رفتن تا دست و پای در آب حوض شستن، و ند با در تاریکی چشم به رسیدن خواب دوختن فراموش میشد؛ و خواهش نسیكاست و تلخ میگردید و از بر نیامدگی رنج میگرفت و رنج میرساند. و نزد يك بد زن بودن بر یگانگی میفرود چون یسار بود ها را بر میانگیخت، چون از او در خواستی نمیشنید؛ و نا آسوده ماند تا خود را بدینگونه بی نیاز كرد كه به خود پناه برد و به دست خویش عشق ورزید، و آنگاه نفس يك دم زن پریده بود و خاموشی سنگینی در

اتفاق بود كه شاید چشمی یا گوشي در آن باز بوده است و باز است، و باز بودن یا باز ماندن آن، و نیز یاد اشلر بریزی به داستان عزرا شماتت گم كردند و سر افكندگی نمیاوردند چون دیگر میشد خوارشان دانست چون آنها و هر چه كه بود بیرون از باز یافتد، نو یافته ای بود كه دیگر غایبی گم شود و دیگر او را بس است چون خود اوست و بی نیاز از دیگران است و در برابر دیگران است و بیرون آن یگانده است و درون آن، خود آن، تنها آشناست و آشنایی آن است كه او را بس است.

و فردا كه از خواب برخاست آشنائیش میان خواب و بیداری مانده بود و به جای آن دو دلی و دلبری بود یا نبود آن بود. و زن رختخواب كه بر چید نگاهي به او كرد كه او بی هراس دیدش و دریافتش و اگر ند امروز بود و دیروز بود میلز اندش اما امروز دیروز نبود و ناله ز اندش و سردش نكرد بلكه در میان دلبره كه فرو مینشست (اما هنوز بود اگر چه كاهنده بود) پذیرفتش. و آب دهان فروبرد و بیداری كرد و آنگاه كوشید نگاه به قصد خوار كردن را بر گرداند و خود نگاهي بقصد خوار شردن افكند.

و بر بیداری میافزود و زن را سردتر از هر زمان و

آزار زن یافته بود (و این آرزو بود) و نیز چون هر چه که گردا گردش بود از این راه در خودش حل توانست شد، بایست شد (و این در ژرفای هستی اش بود هر چند او نمیدانست).

و این که در آغاز آهسته و پنهان میکرد اکنون در سایه خود نویافتادش میرفت و آهستگی و نهایش پیبوده مینمود و آشکاری و نمایاندنش، با گذاشتن کد آشکار شود خوشی بیشتری داشت چون از لیج بود و به آوردن.

و نیروی تنش میفرسود و تپش دلش میلنگید و هر بار که در آئینه مینگریست در پارهای آن به خود کشیده میشد و رضایت میگرفت چون نه تنها چشمان خوش را مینگرد بلکه رنگ بسیاری را همه جا میابد؛ و با دست خویش شہوت میراند و از هر چه داشت میکاست و کم میخورد و بسیار میخواید هر چند که کم خوابش میرود و دل به لذت فروش فروختنی های خوش خوش کرده بود و آنگاه در مییافت که بر غیظ زن میافزاید و زبان شکوه زن تلخ تر میشود و او چشم به راه پایانی گسنام بود هر چند که بد پایان بودن آن گمان نسیرد، و تنهایی خود را از مانند زن در جوارش آسیب خورده میدید آنهم زنی که هر چه در آزارش میکوشید او راه خود داشت و در ریخ بردن

پیوسته سرد شونده مییافت. و هر چه از بیرون پس مینبست در درون میشکفت اما نه سوی همه گوشدهای وجودش بلکه پیوسته به سوئی یگانه و دگر ناشونده. و همه چنان از خویش لذت میجست و لذت میگرفت بی آنکه در آن حال پیش دیده پندار چیزی داشته باشد - هیچ حتی سایه چهره خود. و آنگاه که از لذت میلرزید و آسودگی نپیش شدن میگرفتش به خود کشیده میشد و در مییافت از خویش لذت گرفته است.

و یاک شب که دیدد سر بازار دسته های بر بسته غنچه های گل سرخ میفروشتند (و دسته ها در تقار آبی نهاده شده بودند و پیش رفت و آنها را بوئید و عطر گل با بوی اندکی گس پرهای سبز حقه غنچه در هم شده - بودند و او را از بوئیدنشان غم گمنامی پیش آمد و چند بار بوئیدنشان و در همه حال که با میوه فروش سر خریدشان چانه میزد میدانست برای خریدشان پول ندارد) نیاز به پول او را آورد.

و فردا که آهستد و پنهان قندان نقره یادگاری عروسی در جیب نهاد و بیرون برد و فروخت نه تنها نیاز خویش بر آورد بلکه لذتی گرفت و آنگاه که زن از گم شدن قندان شکوه کرد لذت افزود چون راهی تازه برای

« تو چه میدونی که کجا نم کرده داره؟ چشم و گوشت را بسته. الان کجاس؟ خوب بگو دیگه؟ تو چه میدونی وقتی خونه نیسی کی میاد اینجا پهلوش؟ تو چه میدونی وقتی تو خونه هسی او کجا پهلو کی میره؟ » و او دیگر از او نمیشنید، و از خود میشنید یا میدید (چون شنوائی و بینائی و گویائیش در هم آمیخته بود) که چند باری دانسته است که عزیز نرزش آمده بوده است هر چند که گفته بود بد احوال پرسی او. و آنگاه میشنید یا میخواست بشنود یا بگوید یا ببیند که « با عزیز روهم ریختن. » و انگار گفته بود؛ و گفته بود؟ و بد خاله‌اش چشم دوخت و دید خاله‌اش سر قلیان بر میدارد و درنی میدمد، و دودهای انباشته در گلوی تنگ کوزه بیرون پریدند، و میشنید بی آنکه بفهمد « اصلا آب بی غیرتی آورده. » و دیگر نمیشنید اما اکنون میفهمد و نمیشنید چون چشم انداز نازمای که پیش خود میافت یا میساخت گیرا بود. و اکنون میتوانست بیاندیشد، و میاندیشید که حالپرسی بنهاند دیدار زرش بوده است وانگاه که او نبوده است چه میکردند، چه میگفته اند، و اکنون هر چند که روشن نمیدید اما میپسندید بیاندیشد و بیاد نمیآورد که زرش آمدن عزیز را بد او گفته بود یا نگفته بود اما این بود

و بیچاره شدن گندی مینمود.
 يك روز در خانه بود و زن، برای بردن دوخته‌هایش نزد کارفرمای خود، بیرون رفته بود و او دراز کشیده بود و پنجره بر روشنی آفتاب بسته بود و می‌اندیشید، که خاله‌اش بد دیدارش آمد. خاله‌اش از زن پرسید، و او میدانست که اگر خود را به ندانستن زند خاله‌اش چه خواهد گفت، و چنین کرد و خاله‌اش نیز چنان گفت و گفت « تو بشن تو خوند او هر جا دلت میخواد بره. » و میدید همچنان که خاله‌اش برخاسته است و قلیان برای خود آماده میکند میگوید، و میشنید « همین جور هیچی نگو و ازش بخور. » و نمیخواست بشنود، و میشنید « از خودت بیرس چرا ناخوشی؟ » و میدید که خاله‌اش نشست و اکنون بد قلیان يك میزند و میان مکیدن فی قلیان که آب در کوزه می‌غلازد میگوید، و میشنید، « از روز اول که این تو خوندی تو اومد گفتم، خود بد بخش هم میدونس آخرش هم دق کش شد، گفتم بد ننداشت گفتم، اما پتیاره آنقدر فرنی گری در آورد و آنقدر تو دلت قند آب کرد که آخرش اسیر شدی. بهت کلدخر خورونده. فکر میکنی. اسیر شی. طلسم پیچت کرده. » و میدید آب در کوزه بلور قل میزند و دود در گلوی تنگ کوزه میپوچد و دودهای در پیچیده توی تنگ غلیظتر میشدند، و میشنید

شد ، و خاموشی غیظش را میفشرد که ترکنده اش میکرد .
و همین . و لرزیده بود و نفهمیده بود و بعد از آن پنداشد
بود که زن گریسته است و نمیدانست که چنین شده است یا نه
اما آنگاه چنان پنداشت که باورش شد . و دیگر پایان
رسیده بود .

۶۱

زن به او گفته بود « کلاشکی زودتر راحت شده بودم .
لعنت بر او ن ساعت که زبون لال شده ام گفت بلد . » و
ند را ، اکنون ، مرد گفته بود . و زن باز گفت بود « دلم
میسوزه که چند وقت عرم پای تو خراب شد اما عیبی
نداره . دنیا که قوطی کبریت نیست . بد بخت تو برو فکری
برای خودت بکن که از گشنگی و یکسگی نمیری ، مسخره
مردم نشی . »

و آنگاه از محضر بیرون آمده بود و غصه اش از این
بود که زن را گریان نیافته بود اگر چه میدانست ، از تدل
میدانست و دو دل نبود و میخواست بداند که زن در تنهایی
و بی شوهری خواهد ماند و روزی فرسوده و نیمه جان به
دریوزه بدخانه او خواهد آمد .
بدخانه آمد ، در خانه جز رخت های پاره و کهنه و چرک ،

که عزیز را به رخ او کشیده بود و اکنون پیش خود
زن را میآزرد بد اینکه با عزیز ساخته است و از این رو
پست است چون مگر نه این بود که همه ، و عزیز از آن
میان ، بیرون از آن یافتای بودند که تنها خودش بود ؟
و زن که آمد به او گفت « اگه دیگه عزیز پاش رو
تو خونه من گذاشت قلمش را خورد میکنم . » و روشن و
گرم و توانا گفته بود هر چند که زن نگاهی بر او افکند
و چهره به خوار شمردن درهم کشید و گفت « بزنی بدچاک !
خوندام ، خوندام . عوض اینکه همش به خودت حرف
میزنی پاشو برو نون در بیار . مثل آدم شلی . » و او تیره
شد و سرد شد و دید باید در خود رود و خود خوار شده
بود و دانست که مثل آدم شلی در دنیای دیگر از برو نون
در بیار است و دید باید مثل آدم شلی را نشنیده بگیرد هر چند
از آن زمیمه است ، رنجیده است (هر چند که — میانندیشد —
دروغ است) ، و خشمی سست از برو نون در بیار به خود بیند
و بگوید « چطور وقتی مثل خر چون میکنم حساب نبود ؟ »
و دور میگرفت « حالا این فلون فلون شده منو انداخت
که شر من از سرتون کم بشد . » و این خالد اش نبود و
نمیدانست که آیا گفته است یا نگفته است بلکه میدانست
که حتماً گفته است و زنش بود ، خود زنش بود ، و خاموش

و ده مانده زوار در رفته زندگی پایان گرفته چیزی نبود و
مرد دل به سرنوشتی که زن دارد خوش کرد و در را از
تو بست و میان اطاق خالی راحت خوابید.



دم پاک صبح بیدارش کرد. دیروز بعد از ظهر که
خوابیده بود بیدار نشده بود مگر در سیاهی شامگاه و
آنگاه برخاسته بود و دست و رو شسته بود و به اطاق بازآمده
بود و چراغ که روشن کرده بود دریافت بود که اطاق گرم
است، و نسیم که از دریچه رو به کوچه تو میآمد تابستانی
بود. و او رختخوابش را روی بام برده بود.

روی بام به ستاره‌ها مینگریست و نیزه پرتان زود
گذرشان را میدید و درمیافت که میان ستاره‌ها رو به تو و
از همه سو فاصله‌هاست و انبوه کلوان کش را میدید و
نسیم شب تابستان روی تن برهنگاش میسرید. و شب بامها
را پوشانده بود و صداها فرو می‌نشست و آنگاه او مانده بود
و دشت و ازگون جهان‌های جرقه وار.

و اکنون دم پاک صبح بیدارش کرده بود. ستارگان رفته
بودند و جای آنها پاک آسمان بامداد بود که در آن
مینگریست و همچنان مینگریست و انگار نگاهش نه
چندان تند بود که ژرفای روبه بالا را ناگهان در نوردد

چون هرچه مینگریست انگار بیشتر، بالاتر، بسی بالاتر
را میدید که تهی بود.

ناگهان پرش غوطه زنان چند کیوتر را دید. کیوتران
زیبا میبیدند. آسمان روشن تر میشد و بال زدنهایشان
زربینه میگردد و او دیگر جز آنان نمیدید و میدید که در
آن پهنای گسترده و ژرف غوطه میزدند، و چندان در آنان
خیره ماند که روز بالا آمد و او ندانست تا گرمای آفتاب
عرقدارش کرد و نور تند آن چشمانش را زد. و کیوترا
رفته بودند.

خیال آنان نرفته بود.

چند روزی به دیدار کیوتران چشم میگشود و بال
زندهای بی پروایشان را مینگریست و بعد که آفتاب میگستر
از بام پائین میآمد و گریه را میدید که چون سایه‌ای ناخوش
پنجه میکشد و به دیدار او رم میکند.

تا هوا که گرمتر شد روزی صاحبخانه به او گفت
همسایه‌ها میخواهند روی بام بخوابند و او چون زن ندارد
نباید فکری کند که خیال دیگران ناراحت نشود. و بعد
بی پرده تر گفت نباید روی بام بخوابد. و بعد گفت از روزی
که او تنهاست همسایه‌ها ناراحتند چون زن دارند، دختر
های بزرگ دارند، و او بیشتر روزها را در خانه میماند.

دارند و او را به خود وانمیگذارند همچنانکه از بام به
اطاقش رانده بودند و اکنون به رانده شدن از اطاقش
میبرسانند .

و از آن روز رفتار دیگران دگرگون تر مینمود .
دکاندارها یا محاش نمیکذاشتند یا سر بدسرش میکذاشتند ؛
بچه‌های همسایه‌ها و نگاه میکردند و نگاه میکردند و ناگهان
در میرفتند ، یا با خنده یا باجیغ ، و روزی که شنید او را
دیوانه میخوانند خشمگین و بیچاره شد و توی افاق رفت
و میدانست دیگران ، همه ، دشمنانش اند . و خود را در
آیند مینگریست . پلکهای خود و زبان و تخم چشم خود
رانگریست و گوشهای نشست . گرسنداش بود . خوابید .
شب بود که بیدار شد . گرم بود . از پنجره سر بیرون کرد .
باد گرم شب بر پیشانی نمناک از عرقش خورد . یک چراغ
دورتر ، پائین ، بالای سنگفرش کوچک خم خورده نور
میپاشید . کوچه خالی بود و صدای پائی از دور میرسید ،
و او به آسمان نگریست . در باریکه میان تیغه های
دو سوی کوچه ، آسمان که ستاره هایش لای پاره های ابر
گرما ده تابستانی پخش بودند پیدا بود . صدای پا همچنان
میرسید بی آنکه کسی بیاید . و او در این اندیشه میرفت که
مبادا دیوانه باشد .

و بعد گفت مدتی است که کرایه افاق را نداده است و
نمیبند که او سرکاری رود .

مرد به او وعده داد که کرایه اش را بدهد و ، با
این ، صاحب خانه از او خواست که شبها روی بام ن خوابد .
شبهای گرم پشدار افاق او را در سرنگونی زمزمه
داری که خواب نبود و بیداری نبود نگاه میداشتند و او
میتوانست حس کند که به خواب رفته است و بداند که چون
حس میکند پس ، به خواب نرفته است و گاهی بتواند خود را
از آن سرنگونی بیرون کشد و گاهی نتواند و در آن فروتر
شود و همچنان سخت بگذراند و با دست خود عشقبازی
کند و پنجه به در خراشیدهای گریه را نشنیده بگیرد تا
بامداد بی کبوتران زراندهود فرا رسد بی آنکه شب ستاره
داری بر فرازش گذشته باشد .

لذت از خود کهنه میشد و گنجی روی آن میآمد و
اندیشه اش تنگتر ، ناچنبنده تر و یک رنگ تر میشد . و هوا
گرمتر میشد و شبها در اطاق سخت تر میگذاشت . یک روز
که صاحب خانه کرایه پس افتاده طلب کرد خشم او ناگهان
ترکید و چنان فریاد زد و دشنام داد که همسایه ها از افاق هایشان
بیرون آمدند و صاحب خانه خشمگین و تهدیدکنان از افاق بیرون
رفت . و مرد از این در سگفت بود که دیگران چشم داشت ها

در تمام طول راه بدرضايت شتابان بود و در اتاق
چند بار قفس را بد گوشه ها آویخت و دور رفت و نگرست
و پيش آمد و برداشتش و جای دیگر آویخت تا آنکه
پسندید . و قفس خالی بود و گربه در آستان اتاق نشسته
بود ، خاموش و خیره . و مرد همسنگد خواست قفس را
بیاورید اندر گربه را دید . پا بر زمین کوفت و دشنام داد . گربه
گریخت . مرد در را بست و قفس را آویزان کرد . آنگاه
از گوشه های اتاق بدان نگاه کرد و راضی شد . نسیم یا
دنباله قفاری مرد به آویختن قفس آنرا نوسان میداد .
چند روزی گذشت تا وی توانست اندیشه خود را
به کار بندد . هر بامداد در اتاق میبندد و پائین آمدنهای
همسایه ها را میشنید و آهسته و پیوسته نان خرد میکرد
و همسنگد میدانست کسی روی بام نموده است بالا میرفت .
روزی بام رختخوابهای بسته یا هنوز پهن همسایه ها پراکنده
بود و او نان ریزه ها را میپاشید و چشم به پرواز کبوتران
میدوخت و از هنگامی که دانست اگر دور رود کبوتران
بی آنکه برمند فرود خواهند آمد به گوشه ای میرفت تا
فرودا یند و خرده نان برچینند .

کبوتران میبیدند و او بیداد میآورد در کوچکی از
مادرش کتک ها خورده بود تا با کبوتر بازان همدم نباشد ،

از گرما ، از خواب بعد از ظهر و از بهت تنهائی که
چیزی تازه بود آن شب نخواهید . اندیشه گربه نا آرامش
میکرد . چند بار به اندیشه پناه جستن در لذت بردن از
خود افتاده بود اما خود را خسته و خالی یافته بود .

زن را بیداد میآورد و گربه را بیداد میآورد و از هر دو
نفرت میبرد و سرسامش افزون میشد تا سپیده دمید . و او
همچنان بیدار بود . نور ملایم صبح نخست ردیف های
آجری دیوار رو بروی پنجره اتاق را هویدا میکرد .
برخاست و در اتاق گشت و آبی خورد و سر از پنجره بیرون
برد و بیداد کبوترها بود . و آنها را دید میبردند . پایان
شب و پرش کبوتران خستگی او را حالی میداد که اندکی
بعد خوابش در نبود .

روز گرم در رسیده بود که او بیدار شد بی آنکه
کبوتران در آسمان باشند . اما از خواب که چشم گشوده
بود انگار نه بیداری چشم گشوده بود یا ندان خواب چشم
گشوده بود چون اندیشه های در سرش بود که آشنا مینمود
و آشنائی تا درون زمانی که وی چشم نگشوده بود میرفت
و از آنجا بود که میآمد . و بدینگونه بود که عزم خرید
پاک قفس در خویش یافته بود . و بیرون شد . از بازار قفسی
با خود بخانه آورد .

آشفته ، با چشملای تند نگر یافت که در شکستگی آیند
میرید و نیمد هایش آشنا بد چشم میرسد . و خواهید .
بیداری دیگر بیداری بود . نه بیداری خالی بود و
نه بیداری بد انتظار ، و نه با آرامش ، بلکه با هیجان
در یافت و رسیدن و برتری . بعد از ظلم بود که بیدار شده
بود . تدمانده نانی با خرده پنیری یافت که نپسندید خود
بد آن سیر کند . نان ها را خیساند و پیش کبوتر نهاد و
بیرون رفت . در حیاط صدائی نبود و انگار همه از گرما
خوابیده بودند . کوچه ها گرم و متروک بود و او گرسند و
تشنه میرفت . بدخاند خالداش رسید . خالداش همینکه بیدار
شد بد او مهر کرد و بدلسوزی سخن گفت ، و او گرما زده
بود و خاله اش کاسه ای سرکه شیره آورد ، و او گرسند بود
و میخواست بولی بگیرد و از نگاههای خالداش نا آسوده
میشد چون دلسوزی نمیخواست ، و خالداش چنان مهر نمود
که او بی آنکه خالداش پرسیده باشد گفت ناهار زیادی
خورده است ؛ و از وام خواستن چشم پوشید و بیرون آمد .
و درخاند مانده نان و پنیر را خورد .

عصر بد که استاد بنا رفت و کار خواست . استاد بنا

پرسید « بهتری ؟ »

« چیزیم نیس . »

و از مادرش شنیده بود که در این بازی گناه است چون
عصمت کبوتران از زیر دیده میشود و او اکنون هر چه
خیره میشد که از آنها چیزی ببیند نمیتوانست ، و بد
دختربهای بسته همسایگان تکیه داده بود و بوی خوابها
و پردگی های شبانه لای آنها را میشنید و پائین که میآمد
گاه گریه را میدید و هنوز اندیشه بد کاربنسته از آینه
میراسید .

گریه نزد او نمیانند ، تنها سری باو میزد و اتفاق را
میپوئید و او میراسید و میدانست که باید در این باره نیز
کاری کند . تا کبوترها بد او اخت گرفتند . همینکه روی
بام میآمد و مشت خرده نان میراکند آنها غوطه زنان
در میرسیدند و بر بام میشستند . و او از نزدیک میبایدشان
و بد چشم سنجش میدیدشان تا روزی یکی از آنها را
گرفت . کبوتر سفید و پاک مینمود . آنرا گرفت و میلرزید
و نفس گرم و تند میزد و پائین آمد و در قفس نهادش و در
روی آمدن محتمل گریه بست و کنار قفس بد گردش گام
کوتاه و تند کبوتر که انگار راهی بد بیرون میجست
مینگریست . و لذت میرد .

شاد بود و از شادی رفت خود را در آینه بنگراند و
چهره شکفته خود را زیر ریش های درآمده ، موهای

استاد بنا او را ورنه انداز کرد و گفت « ریشات

بلند شده ».

نابه خود دست بر چهره کشید .

استاد بنا گفت « باشد . از فردا بیا . » و همچنان در

او می‌نگریست . و او دریافت که در همه مدتی که استاد
با او حرف می‌زده است دیگران خاموش بودند و اکنون

همه او را می‌پایند . و رفت .

در راه حال غریب آنان به خود می‌داشت اما میکوشید

فراموششان کند . یک بار از ذهنش گذشت که اصلاً سر کار
نرود تا دیگر آنان را نبیند . و بعد این اندیشه را بیهوده و
کوچک یافت .

سربش به خانه رسید و پیش کبوتر رفت . در تاریکی

بسته اتاق سبیدی کبوتر در قفس را میدید . آنگاه چراغ
افروخت . و سخت گرسنه بود . چیزی نداشت . می‌دانست
از فردا کار خواهد کرد ، و چه نیازی به دیگران دارد ؟
هیچ ؛ و باید شب گرم را در اطاق بسر برد ؛ و به یاد آورد که
از بام پائینش را ندانند و به یاد آورد که در ده استاد بنا
دیگران در او غریب نگریند بودند ، و راستی گرم بود ،
و نیز سخت گرسنه بود . اما به کبوتر نگرینست . کبوتر
نا آرام گردش آهسته و بستهای داشت . و او نزدیک پرند

اکنون گرفتار رفت و انگشت از لای میله‌های قفس درون
برد و میکوشید پا یا دم کبوتر را لمس کند و هر وقت
میکرد کبوتر کنار میرفت و این بازی و لیج او شد که
کبوتر را دور از میله‌ها و میان قفس نگاهدارد . و بعد که
خسته شد و دراز کشید راحت نخواست و تا صبح گردش
در بسته کبوتر را میشنید و می‌اندیشید و آنگاه خواست از
فردا سر کار رود .

کار (چون او را به خود مطمئن میکرد و فرصت
اندیشیدن مکرر و منظم برالگوئی کج و در هم فشرده و از
نظم افتاده به او میداد) او را به خودش میراند و از
دیگرانش میرماند (چون از آنان میشنید که آهسته
می‌گفتند یا در چشمشان می‌خواند که چنان در او نگاه
میکردند که او حالی دارد ، منحن تکان خورده ، خوش به
دلش که دیوانه است ؛ و آزرده میشد اما به خود میگفت
ناشنیده‌شان خواهد گرفت ، نادیده‌شان خواهد گرفت ،
کاری به کارشان نخواهد داشت ، و با چنین به خود پناه جستن
باز به خود مطمئن میشد .)

و همینکه به خانه می‌آمد ، خسته ، سوی کبوتر
میرفت و در گردش او می‌نگریست و صدای گرفته او را
میشنید و خود از گرمای شب اتاق در آزار بود و پیوسته

که به اتفاق خود میرسد و سیدی تاریکی گرفته کپوتر در قفس را میدید و صدای گردش زندانی آن را میشنید، هر چند که به دیدارش میکوشید سرگرم شود دو دل میشد که از اینکه دیگران را بدرود گفته است شاد باشد یا از اینکه دیگران او را به گوشه‌های رانده اند آزرده. و جسمش میکاست و جانش میفرسود و خشم میفشردش، می‌کندش و ند به خواب میرفت و نه در بیداری میماند تا صبح بردمد و پایش آمدن مردان و زنان و کودکان همسایه از پشت بام را بشنود و کار روزانه آغاز شود تا باز شب فراسد بی آنکه گردش در تنگنا و سر بسته اندیشه‌اش بماند. و کپوتر همچنان در جای تنگ و در بسته گرد خود میچرخید و بد ریزه‌های نان منقار میزد.

ناشی که از هر زمان گرم و گرفته تر مینمود و دلش میفشرد و نفس خسته بود بوی خاک باران خورده، نرم و سبک، رویش لغزید و آنگاه شنید (که انگار از پیش، اندکی پیش، میشنیده است) که قطره‌های پراکنده و تبیل باران روی برگها و زمین میخورند. بر خاست و از درچه توی کوچه را نگریست و سنگفرش را دید که درخششی میگرفت، و صدای همسایگان بر پشت بام خوابیده را شنید که از چکله‌های باران بیدار میشوند. و او را

میدانست که دیگران او را به اتفاق رانده‌اند، و هرگز تا پامداد یکسر نمیخواید و انگار پیوسته به نیمه بیدار بود که گرما و ناله پشه‌ها و جنبش کپوتر را در مییافت. و مطمئن از خود، دیگر، شبها را می‌زده در کوی روسپیان به نیمه میرساند با خنده‌های ول، آوازهای هرز، جنبش‌های مست و برانگیخته که همه از دیگران بودند و برای او جز تنگی از مستی سست و سری از خواب گران و کلمی بر نیامده نبود که همه را با خود به خانه میرد. و در کوی شبانه نو یافته هر چند با تن‌ها در میامیخت از تنهایی جدا نمیشد. و به زنان میگریخت هر چند چهره آنان را نمیشناخت و نمیدید که نقشی نیمه‌پنهان از دیگری‌اند) و کشتی تند به آژردن تن آنان داشت تا (میخواست) قدرت به آنها نموده باشد و پیش خود اطمینان به خود را تأیید کرده باشد و (نمیدانست) ناتوانی‌های بر هم فشرده و ناچار را تلافی کرده باشد تا همه تصویرها را خرد کرده باشد تا صاحب تصویر را خرد کرده باشد تا چهره آرزویی او را رها ندهد باشد، نگاهداشته باشد و هیچ چیز آشنائی نمیداد و نگاهها اگر بی هویت نبودند خوار شمارنده بودند و گفته‌ها اگر به او بودند خشک بودند اگر تحقیر کننده نبودند. و شبهای اتاق گرم بود و آخرهای شب

مالی بام نرم و چسبان شده بود و آب بر خود گرفته بود و آب پیشتر در فرو رفتگی‌های پیش از ناودان‌ها راه افتاده بود و در ناودانها که بر سیاهی خالی فضای شب بعد از بام پیش رانده بودند آب انگار جوشنده پیش میرید و او بر بام تاریک همچنان میخندید، و رگبار آسمان را پر کرده بود.

اما رگبار سبك ميشد و خسته شدن او را ست میکرد و میان سستی تنها خیزی خود را یافت و خنده خود را شنید که انگار از بیرون خود، از دیگری میشوند و همینکه باران چکه‌های پراکنده‌ای میشد او تنهایی خود بر بامهای شهر را ندید پر خنده و بیروزمندانۀ بلکه سنگین از خاموشی میافت. و ریزش ناودانها پایان میگرفت و در آسمان شب ابرهای خالی از هم میشدند. و رعد دور رفته از حاشیۀ افق میلغزید.

تر و تنها بود و انگار خنده‌هایش تا به آسمان خورده بر میگشتند، هر چند که نمیخواست بشنودشان. نه، این نه او بود که بر بام بلند، اندکی پیش، جدا از دیگران، برتر و فاتح و یکتا خندید.

همچنان تنها، لیکن یکس، و نه دیگر برتر زیرا هر کس راحت از بارش و از غرش برق در افاقش

بهتری سبك فرا گرفت از یاد لذت چكه‌ها كه فرو میافتند و به نوازش آرام میکنند، و همچنان ریزش چكه‌های نیمه شبی را میدید و میشنید كه بر بام‌خواهیها بیدار میشوند، و رشك بر آنها اندك در جاش میدوید كه ناگهان برقی چون درخشش لبه تیغی تاریکی را ترکاند و در دم دیگر نمانده بود و اکنون چكه‌ها میغزیدند و غرشی غلغلنده در آسمان پیچید، و رگبار در گرفت.

گلوله‌های كچ فرود آينده و به تندی و سنگینی فرود آينده رگبار پیش نور خرد كوچه باریك دیوار بلند میگذاشت اکنون ناله و شتاب و دشنام بر بام‌خواهیها را میشنید كه از پلگان پائین میآمدند؛ و او را شادی جوشنده فراینده لرزانه‌ای در میگرفت، و اکنون میخندید و دوید و چفت در را باز كرد و سوی پلگان رفت و از آن، لای همسایگانی كه با لحاف‌های نم خورده خویش كودكان در بغل گرفته و خواب پریده و دشنام گویان پائین میآمدند بالا رفت و به پشت بام رسید. آخرین همسایه‌ها میرفتند و رگبار همچنان میكوبید، سخت‌تر، و باز برقی جهید و تاریکی تركید و غرش در پیچید و باران تند در گرفت و او میخندید، نه بر لب و درون خود، خنده‌ای كه فریاد میشد و از همه هستی‌اش بیرون میباشید. و رویۀ كلاگل

بود، همسایگانی بودند که باز، باران بند آمده، برپام
میرفتند، و از درون میشنید که کبوتر در قفس خود میگردد
و میدید، و آنگاه که چشم گشود تنها دانست که در خواب
میدیده است و اکنون آنها را نمیبیند و آنها را باز
نمیشناسد که چه بوده اند و تنها اتفاق خویش را میدید که
در روشنی لرزان چراغ رفته بود.

۷

با نور نرم بی سایه باعداد نخستین، چشم انداز درون
او گشوده تر شد و گیجی در پرتو شعله لرزان زرد از هم
رفت تا بهت آمیخته با دلهره ای شود که آریا نعره های
خنده اش را همسایگان شنیده اند. و از نگاهشان میترسید
هر چند که چشمانشان هنوز در خواب و بهر حال آنسوی
دیوارها بود. و زود تر از هر روز از خانه بیرون رفت.
و نمیشد که کلاف درهم رفته اندیشه هایش را باز
کند، و اندیشه ها چنان درهم، گم بودند که نمیتوانست
به درهم ریختگی شان یاندیشد، تنها سنگینی مبهم شان را
در می یافت. و چنین بود تا سر کار رفت، هر چند که دیرتر
از هر روز. و به کار آغاز کرد، بی آنکه پر خاشهای استاد
کار را به گوش گیرد، و میان کار همچنانکه قلم مو بر گچ-

میبود؛ و اکنون که هوای شسته از گرمی و از بار غبار
با درخشندگی صاف ستاره از شیارهای لای ابرها جواند
میزد بام بام آنها بود. و انگار خنده هایش بر میگشتند که،
بارها به آسمان خورده، فرسوده و ترک برداشته، دور و
دور تر شونده اما پیوسته حاضر بودند - هر چند که
نمیخواست بشنودشان. از پلدها پائین آمد. انگار برپایش
سنگ آویخته اند و برشانه اش بار نهاده اند و او هر چند
که پائین میروند آهسته میروند تا اینکه تا نرفته باشد،
تا تمرّد کرده باشد - بلکه تا بار را هموار برده باشد،
نیانداخته باشد.

و در اتفاق که اکنون به فروغ لرزان کبریت رنگ
میانداخت و اکنون شعله چراغ در آن می لرزید چیزی نمیدید
جز سبیدی کبوتر که میلولید تا انگار خالی بودن اطاق را
بیشتر نمایانده باشد. نشست. دردی از درون در تنش
میرا کند که زیر قلبش گرد میآمد و آنرا میفشرد. و تنش
بود، ماهیچه دلش بود که میفشرد و آنچه در روانش بود
گوئی تماشای نهری بود که از روی هستی اش میگذاشت و
آنرا فرو میپوشاند و در گذر خود رسوب برجای مینهاد که
هر دم برتر میآمد و بر تیرگی میفرود هر چند که هویداتر
میشد. و از بیرون صدای پائی میشنید که شاید همسایه ای

برپهای سر يك بخاری دیواری میکشید اندیشه های ازهم-
گريزش در دوار منگ خود گريهای به ماريچ از هم
رونده ، تنگ تر شونده ای ميشدند که به حفراهی در میان
ميرسيدند و ميماندند . و درك او روی این لغزنده های سر
بد میان ميريد و لغزنده ها هر تندی و رنگی که داشتند
همچنان گريده و بی نام بودند که تنها سوی لغزششان
دگرناشونده بود و هر زمان که وی درك خویش از رویشان
بر میگرفت درك دور نمياند و در جذبہ گيج درو نشان
مکيده ميشد و با گردشان ميرفت ، ميرفت ، ميرفت سوی
همان میان بی جنبش ، پيدا ، شناسا . و آنجا جز یاد زن
نبود .

و در میان این لغزندگی دوار هر چه که جز خودش
بود بیرون ميفتاد و در تاب حلزونی خود فشرده تر ،
چورت تر ، خودتر ميشد تا در نقطه پایان (که تنها پایان دوار
بود) ميفتاد . همه کوششهای از این پیش و نیز همه
اندیشه ها ، و هم ها ، ترس ها ، نفرت ها ، پرت شده
بودند و کشت و ميل هانده بود و بس .

نمیدانست و از خود ميرسيد که از این پیش دیوانه
بوده است یا این زمان است که دیوانگی پيدا شده است .
نمیدانست درد گم کردگی بر خویش هموار کند یا گم کرده

را بجوريد . نمیدانست زندگيش در کجا پایان گرفته است
یا از کجا آغاز تواند شد . و تنش فشرده تر از هر زمان
بود و ماهیچه دلش میگرفت و نفس تنگی ميفافت و پیش
چشماتش تاریکی بود و در تاریکی جز تاریکی نبود مگر
اینکه میدانست همه جار از زن گرفته است . گاهی از خود
ميشنید که برای دیگران از زنی که دارد میگوييد . و
انگار از غریبه ای ميشنیده است چون هیچ آشنائی با آنچه
که شنیده بود نميافت هر چند که شنیده ها را از خود
شنیده بود و خود گفته بود . و آنگاه نگاه یگانگانه دیگران
را میدید که گوئی گفته های او را شنیده اند و بی پایگی
آنها دریافته اند که چنین بد خواری و زهر خند در او
مينگرند . و زن را ميخواست . و هیچ چیز عالم راحتش
نمیکرد مگر تن زن . آن زن . و میدانست که دیوانه
است نه چون دیگران چنین میدانستند - چون آنچه
را که از این پیش پرداخته بود تابان بس کند تباہ ميفافت .
میان زندگی خود گودالی میدید که اگر زندگيش نبود پس
چند بود و زندگی کجا بود و اگر بود جز يك کلبوس
دیوانگی نبود و ، امروزش از دیروز بهتر نبود چون دیروز
نمیدانست و امروز میداند .

و بد جستجوی زن در کوچه ها و در جان خود میگشت

گاه زن خیره مانده بود .
 دنیا میجوئید و خورشید میدرخشید و سنبدهای
 کشتزارها میرسیدند و گنجشکها میربندند و آدمیان در
 تلاش بودند و او هر کجا که میگشت انگار از اتاق تنگ و
 غور خویش بیرون زفته بود و خردی حدود فردیش در
 وسعت دنیای گرداگردش نه تنها با او بلکه جای همه چیز
 مینمود و همه چیز را پنهان میکرد . و جز زن ، آن زن ،
 چیزی هربدا نمیکداشت و زنان دیگر از دسترس او
 میگریختند نه بهخواست خودشان (چون در اندیشهشان وی
 هرگز جایی نمیداشت جز به هنگام حساب حقیر مزد
 همخوانی) بلکه به وازدگی خودش . و به وازدگی جهان
 از او دور شده بود و به او کمکی نمیداد هر چند که او
 میانگاشت همه را پس پالی زده است و از میان هستی تنی ،
 چشمانی ، هوئی ، سینهائی — آن زن را برگزیده است .
 و آن زن بی نشانی دور از او بود . و راه همان راه از پیش
 رفته بود . که تابی خورده بود و رهگذر توشه گم کرده را
 میفریفت به امید واهی مقصدی که از این حلقه بیرون بود .
 و او از زن نشان نیافت و آنگاه دست درخواست سوی
 کمک خاله خویش فرا بود .

خاله اش به خوانزی در او نگریست و دیوانه اش

و دوار همچنان بود — نه دوار لغزنده اندیشه های بی نام
 بلکه پیچیدگی لرزانده خیال تباه و امید مقنود و وجود
 بریده .

و تنش ملباست و نفس نا هموار میشد و گرد
 چشمانش کبودی میست و سینه اش میخست و ماهیچه دلش
 میفترد و نفس کبوتر بوی گند میگرفت ؛ و گریه باز
 به اتفاق آمده بود و بی هراس در آن میگشت و او زن را
 نمیافت .

همه جا زن را میدید و همه جا زن را میشنید و هیچ
 کجا او را نمیافت و میدانست پشت این دیوارهای فرسوده
 و خم دار کوجه های پریچ ، زیر آفتابی که هر روز به شهر
 میتابد و ستاره ایکه هر شب به شهر میاید زن جا دارد
 بی آنکه بر او دست تواند برد . نگاه او را بر میوه های
 سر بازار و بالهای گنجشک ها ، و نفس او را در گرمای
 روز و نسیم شب و بوی نان گسترده بر منبر نافوا ، و صدای
 کفش او را بر سنگفرش کسوجه ها میافت و در انزوای
 بیخواب شبای خویش که به ضرب دور و سنگین کوبه های
 ساروج سازان گوش میداد تپش دل او را میشنید و همه
 خواهش های دنیا ، همه لذت ها و تن ها و سینه ها و رانها
 از زاویه ذهنش به نگاه زن جذب شده بودند ، و در ذهنش

و او با پشت دست زیر لب خاراند و زیر چشمانش
پای های پر اکنده سوزش میگرفتند که به آرام کردنشان
اکنون پشت دست روی گونه فرو رفته و استخوان برون
جسته زیر چشم میکشید . و باز گفت « ترا بد خدا بگو
میدونی کجاس ؟ ترا بد خدا بگو کسی را میشناسی که
بدونه ؟ »

و خاله اش بدغیظ گفت « عزیز . »

و از میان جوش خاطر بر تقلاش ناگهان جبابی
بالا پرید ، ترکید و زنگاری بر ذهنش بست که راستی
شاید عزیز بداند . میانگاشت که این جز سبوی ،
و سوسوای بیش نیست . بد خود تحمیل کرد که بداند .
و اکنون میدانست و هر چند از تدجانش در تلاش یافتن زن
بود نمیتوانست خود را آماده کند که از عزیز سراغ او را
بگیرد و هر چند میدانست ، نه حدس میزد ، بلکه بدیقین
میدانست که عزیز را از او خبری نخواهد بود ، نتواند
بود ، با اینهمه نمیتوانست نزد او فرود و سراغ زن از او
نگردد .

در تمام طول راه وسوسه برگشتن ، ز رفتن جانش را
میخست هر چند که پایش را نمیست . و خود را پیش در
خانه عزیز یافت و چهره زن پیش چشمش میجویشید .

خواند و اندرزش داد و نومید رواندش کرد و او باز به
همان اترای خالی اتاق خویش و دیدار کبوتر در قفس و
گریه که دیگر درون میخرامید و گوشه ای کز میکرد و
آزادانه میامد و میرفت ، روی میآورد تا فرای دیگری پر
تلاش و درد یافتن فرامیرسید و زندگی بدینگوندد و برغم
او میفرود و او میخواست بگرید و برای همه بگرید و غم
همرا بدارد و همه چیز را دردناک بیابد و درهمزبانی ها
و درخشندگی ها رنگ اندوه بجوید . میخواست غم خود را
چنان بزرگ و همگیر کرده باشد که در آن تنها نباشد و با
همه یکسان باشد و بدینگونه همه را آزرده و دردمند ساخته
باشد — انگاشته باشد . و خیال زن نمیرفت و او در هر جا
همچنان بد جستجوی او بود . و او باز نزد خاله خود رفت
و کمک خواست و بیچارگی نمود . و خاله اش گفت « پسر
ول کن . تو مردی . دنیا پر از آمده . »

و او همچنان التماس کمک داشت .

خاله اش بیحوصله و خشناک گفت « گیرم که براس
هم بگی ، طنفاک . کاری که شد شده . خوب یا بد . دیگر
تموم شد . آدم دلش برات میسوزه اما تو آنقدر هم خودت
را توی این فکر کوچک کرده ای که آدم دلش نمیخواهد
دلش برات بسوزه . »

ناشپ که بد خانهٔ روسپیان رفت همچون جانوری که راست، بی کلاش، بی شتاب اما تشنهٔ سوی آبشخور راود. لوزهٔ مرهٔ سوزان و گس عرق او را میراند و دوار نخست تبیل و آنگاه تند و سپس کرخت مستی بی کلاشی و بی شتابی او را گرفتند تر میکرد هر چند حس اینکه باید تشنه باشد و هست در او میافزود.

و در میافت کد تنی لای بازوان دارد و پوستش بر پوستی میفشرد و چشمانش اکنون بسته و اکنون باز اما بد سقف نگری را مینگردد و آرواره ای که ستر میجوید نزدیک لبانش میخینید. و میخینید و همچنان کرخت اما از گسی و سوز عرق برانگیخته بود و میخینید و اکنون چهرهٔ فاطمی آبکی و بخار آلود فراز آرواره جنبیده مینشست، و ناگهان لرزیدند چون چهره دیگر گریخته بود بلکه چون چرا اصلا آمده بود و این او بود یا همین بود که برآستی بود و اکنون ند او بود و ند همینکه برآستی بود بلکه خودش بود، پاره ای از آنچه در آیند شکستند از خود یافتند بود، با شکستگی و لبهٔ برندهٔ شیشه ای اریب روی آروارهٔ جنبیده افتاده بود که خیره در او، در خودش مینگریست هر چند که آروارهٔ دیگری بدجویدن سقز میخینید و آنگاه جز این دو هیچ نبود و در

زنی که در را باز کرد بد پاسخ او گفت:

« اینا از اینجا رفتن . »

« کجا ؟ »

« خوند شون عوض کردن . »

« میدونین کجا . » و نرسیده بود، تأیید کرده بود .

« نه . »

و راحت شده بود اما اکنون نمیدانست راحت مینانند یا همچنان که دلهره در میرسد خود را به آن رها کند .

و خاموشی را باید میشکست: « چن وقده ؟ »

« میشده ... » و زن نتوانست درست بر آورد کند .

آخر گفت « چند روز بعد از اینکه زن گرفت . » و انگار چیزی روی نداده بود ، هیچ . و تنها دریافته بود که آنجا زیادی است . کاری ندارد .

آن شب سنگین و یکسر خوابید . فردا بی هیچ اندیشه و معنا سر کار رفت . انگار همواره باید چنین بوده باشد و اینکه بوده است یا نبوده است از ذهنش نمیکدشت . و انگار موجی او را میبرد بی آنکه بتواند یا بخواد جهت رفتار خویش دریابد . و از اندیشه اش نمیکدشت که بخواد دریابد آیا برهمواری میگردد یا بالا و پائین میرود . و چشم بسته بود و گوش بسته بود و صحن خیال خالی بود . خالی بود

زن گفت «اوا . چت شد؟»

وامرد سستی سردی گرفته بود و عرق کرده بود . و سرش دوار داشت و در زمزمه مستر میان کله خود میشنید ولای چشم انداز تاب خورنده خویش میدید که زن رفت و با چند زن و یاکمرد برگشت و اکنون همد سوی او میآمدند و روی او خم میشدند وزن میگفت «شاید بیشتر خورده بوده . نمیدونم اما نیومدمش . انگار بدهو زوارش دررفت .» و موج ناگهان بالا جوشید و بیرون ترکیه و او در میان صدای برون ریختن آن ، صدای نفرت آنان را شنید که میگفتند «اوه !» ، «وی !» ، «پیف !» ، و یکی گفت «ترکمون به سرت !» و یکی پرسید «پول گرفتی ؟» و در میافت که بیرون میکشندش و تری آب را بر چهره خود حس کرد که سرش را توی حوض فرو میکنند و در میآوردند ، فرو میکنند و در میآوردند .

و مزه لجن را در دهان آب را در بینی خویش حس میکرد . و آنگاه حالش بجا آمد . و بر سنگ لبه حوض نشاند و بدندش و از همانجا میدید که در حیاط با سراندازها و چادرها خلوت هائی ساختاند . و دیگر کسی بهلوی او نبود . و بعد آهسته برخاست و رفت .

کوچه از دیری شب خالی بود و گامهای او سست

شکم نهوع موجی میگرفت که به نیمه بالا میآمد و آنگاه گلوی او را (که چد کس بود ؟ او که برآستی بود یا او که بر دیوار خشك بود یا او که از این پیش بود یا خودش ؟) میفشرد و آرواره دیگر نمیچسبید و استخوان ها و گوشت ها زیر تندی اش میلولیدند و آئینه شکسته نبود و چشمان خشم آلود بالای آرواره بود که در او مینگریست و ناگهان چشمان سبزی که در تاریکی میدرخشید با بوی پیاز هائی که در تلواره سبز شده بودند در جانش دمید . و آرواره دوباره میچسبید هر چند از پیش از آنکه جنبش و ایستاده باشد او از جنبش افتاده بود و سست بود و فشرده بود و اکنون ایستاده بود و چشمان نه سبز بودند و نه در تاریکی میدرخشیدند و نه خشم آلود بودند چون نه چشمان گر به بود و نه در تلواره میان پیازهای سبز شده بودند و نه گلویی از سخت شدن ناگهانی انگشتانی آزار میدیدند ، بلکه بی اعتنا و بی علاقه نگاه میکردند ، چون جرقهای بودند و به آنها نبود که کسی سخت باشد یا سست ، گرم باشد یا فشرده . اینشان بس بود که تمام شده است یا نه .

و او دردی گرد قلب خود حس میکرد و موج قبی باز به نیمه بالا آمده بود و بالاتر نیامد و آنجا میجویشید و قلب سفتی و فشردگی دردناکی گرفتد بود که رها نمیشد . و نتوانست بایستد و بر حاشیه تشك به نشست افتاد .

بودند و قلبش بد میزد و دوار سرش گرفته نبود تنها دور
رفتد بود و در حاشیه شعورش میچرخید ، و دهانش و
شکمش خشک بود . و راه با لکدهای دور از هم روشنی
اندک و سایه گرفته از برجستگی سنگفرشها ، در تاریکی
میان دیوارهای پوشیده میخربید تا او را به خاندانش کشاند.
و در اتاق را که گشود گریه از پیشش به درون رفت
و کیوتر در قفس بود و در قفس جز وازدههای کیوتر
چیزی نبود که بوی گند میداد ، و او در را از تو چفت
کرد و گوشه‌ای افتاد و به خواب رفت .
و نمیدانست کی بد خواب رفته بوده است و چه
اندازه در خواب بوده است که اکنون که چشم گشوده
بود خواب پریده بود که باز نمیآمد هر چند او
میخواست ؛ و هنوز شب بود . و به تاریکی اتاق اخت
گرفته ، چشمان سبز گریه را میدید . و اکنون آن گریه
بود که روزی ، زمانی لای یادبودهایش ، از سگی گریخت
و از پلههای بام بالا دوید و او از پائین پلهها میدیدش و
میدید که در بام بسته است و سگ میان پلهها نیرو میشارد
و گریه ، تن بدهم آورده ، پیها کشیده ، زندگی بدگریز
آماده ، گیر کرده است و سگ نفس زیر و خفه میکشد و
گریه بدهم آمده تر میشد و آنگاه سگ غریب و جست و

گریه نیز جست ، نرم تر ، کشیده تر ، و دیگر نبود و از
او جز تسمه تری بر کلاه گل دیوار نخورده بود ، نمانده بود
که اکنون در آن مکیده میشد و سگ پیش شکافی تلوار
مانده بود . و او رفت و به سگ رسید و در تاریکی تلواره
چیزی نبود مگر بوی پیازهای انبار شده و درخشنده گی سبز
چشمان گریه . و نه سگ و نه او نمیتوانستند درون تلواره
روند و عقد شاش گریه از دیوار یا در دیوار مکیده شده
بود . و اکنون از عرق خیس بود و در تاریکی چشمان سبز
گریه را میدید و ناله پست در گلو و خرت خرت پای کیوتر
در قفس را میشنید . و آنگاه تدمانه نیرویش چکه چکه
از لای پوستش بیرون لغزیده بود ، و خسته و خالی و خیس
افتاده بود و دست روی سینه ، روی قلب میمالید . از تد
شکمش تا تد گلویش و تا دور دهانش خشک بود . و
همچنان چشمان سبز گریه را میدید که - آیا ؟ - تد
تلواره مانده بود . و اکنون از تاریکی میترسید . از
تاریکی و تنهایی . از بیماری و بیداری . و در تاریکی
چشمان سبز گریه را میدید و در تنهایی خیال مطلق لذت
و آزار همراه قلبی بود که میفشرد و نفسی که کوتاه و
سخت بود و بیداری چشمانی انگار بی پلک که برهمشان
توانست فشرده و نهاد .

کار داشتن ؟» و شنید صدا از بالا ، نزدیک ، میگوید
 « به آقا غلوم .» و اکنون صدا انگار با یکی بودن خود
 دو تا شده بود ، همزادی یافته بود که یکی آشنا از آن
 سوی در میگفت « بگین اومدم اما کسی درواز نکرد. فردا
 صبح میام ، فردا صبح زود .» و دیگری نزدیکتر از آن
 سوی در و نزدیکتر از این سوی در و نزدیکتر از پوست
 تنش میگفت « بگین اومدم اما کسی درواز نکرد. فردا صبح
 میام ، فردا صبح زود .» و صدای پا باز میرسید که ایسن
 بار پائین میرفت اما دور نمیشد یا همزادش دور نمیشد و
 انگار همچنان که پائین میرفت ، این بر جای مانده بود
 اما همگامش سخت تر ، سنگین تر ، فشار نداشت ، در پیچنده تر
 بر جا کویداد میشد و در جان او کویداد میشد و آنگاه دیگر
 نبود . و او از حال رفته بود .

و باز به گذشته دور رفت و در گذشته دور بود که
 پسری پاره آجری سوی گریه افکند و گریه جست زنان ،
 نالان توی درخت نارنج برید و درخت از بهار خوشبو و
 سفید بود و گریه آنجا ماند و هر چه کودک به او سنگ زد
 گریه پائین نیامد و همانجا ماند و ماند و پائین نیامد و کودک
 به او گفت « فردا صبح میام . فردا صبح زود .» و فردا شده
 بود و کودک باز بر او سنگ میپزد و گریه پائین نیامد

بر آمدن روز تاریکی را زدود و گریه را نمود و از
 حس بیماری کاست و او به خواب رفت . همه روز را در
 خواب اغمازی اما پریلای گذراند . و رنگ روشنی بیرون
 نزدیک پایان روز را مینمود که در دوار سنگینی بیدار
 شد . دیدار هر چیز و شنیدن هر صدا نه چون پیش از این
 بود . در دید حاشیه هر چیز میلرزید تا محو گردد و در
 شنوایی دنباله هر صدا کشیده میشد تا در طنینی کند گم
 شود و فشرده گی قلب و گرسنگی بر هر حس مسلط بود .
 برخاست . از سبو آب بر چهره زد که آب بر گلیم پاره
 ریخت و بوی پشم کهنه نم خورده برخاست . اما پیش چشم
 او باز میشد ، و دوارش به آهستگی میگرانید . نشست .
 اندکی نگذشت که صدای پائی شنید . کسی از پلکان بالا
 میآمد . دستی به در خورد و صدائی او را خواند . و او
 بی آنکه بخواهد چنینید اما در دم خود را گرفت . صدا
 به گوشش آشنا آمده بود .

صدا به گوشش آشنا میآمد بی آنکه بتواند برای
 صاحب صدا چهره ای دریاد آورد . باز صدا او را خواند .
 لایه های گم و خاموش جانش کشتی سوی صدا داشتند .
 و اکنون تصمیم گرفته بود پاسخ ندهد . و دید گریه گوش
 تیز کرده است و شنید زنی از پائین ، دور ، میگوید « به کی

در چهره خرد سال گریه آزار کانون گرخته بود . و میخواست . میخواست و سخت میخواست و بی هیچ شگفتی و سنجش و تأملی میخواست . و برخاست تارخت پیوست . اما همینکه خواست دست در آستین برد ماند و دست در جیب راند و در آن چیزی نیافت . و کلاف در نور دیده زمان ناگهان افتاد و لغزید و چرخید و دیشب فرا رسید و دانست . و یکی پرسیده بود « پول گرفتی ؟ » و او تنها دریافته بود که بیرون میکشندش و تری آب را بر چهره خود حس کرده بود که سرش را توی حوض فرو میکنند و در میاورند ، فرو میکنند و در میاورند و اکنون نیز مزه لجن را در دهان و بوی لجن را در بینی خود حس میکرد و اکنون میدانست .

میدانست دیگر چیزی ندارد .

و تنها خیال يك چیز مانده بود که همچون بخار از میان بوی گندیده برمیخاست و خوشبو و سفید میشد . و هر چند گرسند بود نمیخواست و آنقدر نمیخواست که نمیتوانست و بدینگونه تنها نمیتوانست با بیرون گذارد و شکم سیر کند . و میخواست درون بماند و لذت برد .

و چهره‌ای بی خطوط آشنا ، و بی هیچ نشان ، اندیشه مطلق لذت ، پیش چشم او بود و او میکوشید تن خود را

چون — و کودک اکنون میدانست — کمرش شکسته بود و همینکه بالا رسیده بود نتوانست بود بچند و سنگها گاهی به شاخه‌ها میخوردند و بیارهای خوشبو میریختند که گاهی به گریه میخوردند که او ناله میکرد و کودک به او گفت « فردا میام ، فردا صبح زود . » و همچنان فردا میشد و فردا میشد و همچنان گریه آن بالا مانده بود و سنگها که به شاخه‌ها خورده بودند همه بیارها را ریخته بودند و اکنون همه‌جا از آنها سفید و خوشبو بود و گریه دیگر ناله نمیکرد و بهارهای بر زمین ریخته را بادمیر اکند و اکنون درخت عریان از بهار ، از برگ ، با شاخه‌های خشك مانده بود و گریه همچنان لای شاخه‌ها بود که اکنون بو ور داشت بود . بوی گندیده مرگ گریه .

و او چشم گشود و گذشت نبود و اکنون بود و گریه را دید که زیر قفس دراز کشیده بود . آب که خورد لختی و سبکی آرام کننده‌ای جای درد و گیجی خود یافت و گرسنه بود و هر چه دیده بود آرامش کرده بود نه چون ساخته آرزویش بود — و این را نمیدانست — بلکه چون خوشبو و سفید و کودکانه بود و اگر بد برگ ریزان کشیده بود و باد بهارها را برده بود فصاصی دریافته ، کمری شکسته ، و مرگی ناچار نیز همراه آن بود ، و همه لذت

از زوال جان فساد میگرفت اما هنوز نیازهای ناپسته به
کنش و کوشش جان را به تمامی گم نکرده بود و گم نمیکرد
تا آن زمان که نفس باز ایستد. و آن رگه از حس که از
نیاز تن بود گرسنگی بود.

و گرسنگی گریزگاه فشارهای جان شده بود و از
این، فشرده‌گی چندانی گرفته بود و فشارها در تارطم خود
همه چیز را درهم ریخته بودند و او برخاسته بود و همدترا
گرد اتاق گشته بود و با سستی نیرو نفس‌های تند و عرق‌دار
زده بود و هیچ چیز را نیافته بود و ندیده بود مگر زندانی
خود را. گرد او گردیده بود و از وحشت غوغای او که
انعکاس ناله‌های کوتاه و خنده او در فضای خالی و فشارنده
اما از پوکی و فشار تورم یافتد بی‌های خودش بود دوار و
زجرش به حد رسیده بود و آنگاه ناگهان سرازیر شده بود
و خودش در فریاد و گریدای در افتاده بود چون در یک دست
کیوتر از قفس بیرون آورده را یافته بود و در دست دیگر
سر آن را که کنده بود — تا منشاء غوغا را کنده باشد،
که انگار تجسم آرزو را کنده باشد، مردی بی لذت را
کنده باشد. و هر دو را افکند، غریب زنان و گریان. و
دید خون به تنه کیوتر میریزد و گلیم را لکه میزند، و
در گریه خود آرامش بر کدای را مییافت که آخرین

آماده درك لذت کند و دیگر پیش چشمش درهم ریختگی
های سردرگم کوشش بود و تن آماده نمیشد و پی‌ها سخت
نمیشدند و واکنش نمیگرفتند هر چند او سخت میخواست
و سخت میکوشید.

و اکنون بایستی گردن زند که از او برخاسته نیست.
حتی از خودش و با خودش و با خیال مبهم و بی‌نشانی. و
دست باز کشید. عرق کرده بود و نفس سخت، بسیار سخت
بر میآمد؛ و باز بر خود هجوم برد و سخت — کوشی همچنان
بی‌اثر در خور خواست او بود. و باز دست کشید و هر چند
چهره نا آشنا که اکنون تن پسری داشت ندانسته و بد نیمه
خواسته، به پنهانی خواسته، پیش آرزوی لذتش آویخته
بود تا قصاص محرومیت از زن را گرفته باشد و بر هر مردی
هجوم برده باشد اما نیروی هجومش خشکیده بود، و آرزوی
لذتش در ناتوانی تنش از نفس افتاده بود و لذت‌های خوش
و ناخوش به بن‌بست رسیده بودند، و دیگر نبودند، و او
را چیزی نمانده بود مگر آزار حرمان و درد درماندگی
که از فشار خود بر خود فشرده میشد و دیگر به زمان و مکان
بستگی نمیداشت و مطلق میگردد و بیدردی میشد، خلأ
میشد، و هنوز سرناسری نشده بود، و هنوز رگه‌ای از حس
بر جای مانده بود چون نیاز تن بود و دستگاه تن هر چند که

قطره‌های آتش بیرون رود. و آخرین قطره خون کبوتر دلمه شده بود.

شنیده بود که کسانی بر در کوبیده بودند و او را خوانده بودند، و باز او را خوانده بودند، و پرسیده بودند چه شده است و فریادش از چیست، و او در باز نکرده بود و بر خاسته بود و پاسخی نداده بود. چون توانسته بود. و چون توانسته بود نتوانسته بود نتوانسته بود. و اکنون شب بود. و از تداریکی شب چشمان سبز گریه با الف در خشنه پیش می‌آمد و گریه پیشتر می‌آمد و از کنار او، چشمان همچنان بر او دوخت، می‌گذشت و باز در اتاق می‌گشت، آرام و کشدار و کند. و شب پیش میرفت چون تار یک ترمیش و تار یکی از هر یاد بود تار یکی سیاه‌تر بود و غلظت فزاینده سیاهش بر حرکت‌ها کند میزد و همه چیز را می‌گرفت و همه چیز دیگر نبود مگر چشمان گریه و سفیدی دو تکه شده کبوتر، که چشمان از هر چه برنده‌تر بود و سفیدی از هر چه خفته‌تر و با اینهمه از هر سفیدی به چشم آینده‌تر. و چشمان بالای دو سفیدی جدا از هم خیره‌مانده بود.

و او اکنون می‌شنید. و در آغاز چون خرت خرت موربانه‌های لای تیرهای پوك شده سقف بود اما دیری نپائید که سخت شد، چنانکه او در میافت گریه است که

کبوتر را می‌جوید، می‌خورد. و سختی و سنگینی سرش بیش میشد و نفسش در سینه درون می‌سرید و بر نمی‌آمد مگر گاهی، و سفیدی می‌پراکند و می‌شکست و صدای جوبیدن‌ها می‌زود و چشمان، پلک بر هم نازنان، خیره بودند و آنگاه او میدانست جز پره‌های شکسته و نیمه جوبیده از تند کبوتر چیزی نمانده است. و گرسند بود و میدانست که اگر تنه باز آید تفالداش بیش نیاید که تفاله برگردانده تند مرده‌ایست. و دیری گذشت که چشمان همچنان در او خیره بودند (که انگار اندیشداش را می‌پائیدند تا چه کند هر چند که توان از او ند چنان رفت بود. که باز توانست آمد.)

و اکنون صدائی می‌آمد. پائی بالا می‌آمد. و نفس تند سینداش مانده بود که بد بر آمدن تفالا می‌کرد. و پا بالا می‌آمد. شاید صبح زود رسیده بود. و اکنون میدید گریه کله را بر میدارد باحر کتی کند و کشدار، و کله می‌افتد همچون که پاره پری می‌فتد؛ و گریه باز بر میدارد نه با دندانهای تیز. چشمانش بر هم افتاد.



بوی بدی که از اتاق در رو بد درون بسته بیرون می‌زد آدمها را وادار کرد چارهای بیاندیشند. هیچکس

یکشان له شد . و کارشان را که کردند با تابوت از اتاق بیرون رفتند . و در شکسته بود .

نمیدانست چه شده است . بعد در را شکستند . دیدند غلام نیمه برهنه افتاده و مرده است و ندیدند که گریه از کنار در بیرون خریده و جست و رفت . و دیدند قفس میان اتاق آویزان است که پیاله آبش خشک است و در آن چند نیست و کف آنرا فاصله پوشانده است . و دیدند که کیبوتری دریده از هم ، پراکنده تر ، که کله ندارد کناری افتاده است . و از خود پرسیدند چرا چنین شده است . و یکی پنداشت مرد گرسنه بوده است ، چنان گرسنه بوده است که سر کیبوتر را کنده و گوشت آنرا ناپخته خورده است .

و چرا مرده است ؟ و چرا نیمه برهنه است - نیمه پائین تنه اش برهنه است ؟ و هوای اتاق سخت گرفت و گندیده بود . و رفتند .

بعد ، از در شکسته ، دو نفر که دو سر تابوتی را گرفته بودند قوی اطاق تاریک بدسو آمدند و کنار لاشه مرده ایستادند . یلد شدند ، تابوت را بر زمین گذاشتند و کف دست خود را بهم مالیدند .

یکی گفت « زود باش که بازم کار دارم . »

دیگری گفت « خوب ، یا الله . »

کارشان را که میکردند کله کنده کیبوتر زیر پای